

این کتاب را در روز
 دوشنبه ۱۲۷۵
 از کتابخانه مجلس شورای
 اسلامی تهران
 به کتابخانه
 شخصی
 بنیاد ملی
 ۱۲۷۵

بازدید شد
 ۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
 اسم کتاب دیوان مجاری
 مؤلف
 موضوع تألیف
 شماره دفتر
 ۱۳۳۲۵
 ۱۵۶۱
 بازرسی شد
 ۱۳۳۲

ترا بشارت باد از رایت کران
شعانیات از دیار سستانی
خاکان طایف حلاوت دین
نظام دولت بر ملک شاه جهان
پیکر ممدستان کینه بغزو
بار روشن در پر پرده حلقه
همگر غلش مراد سبک
چو سکه خورشید رایت شیر
چنانکه پیش رکابش منجی کلان
بجده حاکم بر سید ابوالحسن
بناف از دست بر زمین دکان
زخترشال خورشید با جمال
چنانکه مشنه در افاد در بخانه
در دهر رخا که حضرت سلطان
بر در رسم نهضت عثمان
زنده کا بنده در بوعلی
پیش شاه فدا کنج دال پر
رأس کل شمر زنده رحمان
چرخ شاه جهان در حصار
برت حارون خضر که رود

هزار کار و خجالت و تیغ و دود سپر
 هزار کار و زخم و شش و پنج و کمر و زهر
 اران چو کاش بپشت کاد و کاش
 زینم ز در خار و دانه و دانه و دانه
 زهر آخر خوش و خوش و خوش و خوش
 زنجیر باد و مهر و کج و دشت و شش
 حصار کشت است و دانه و دانه
 زلف مهر و کشت و دانه و دانه و دانه
 از کج و کشت و دانه و دانه و دانه
 زهر و کشت و دانه و دانه و دانه
 در دانه و کشت و دانه و دانه و دانه
 سپاه و کشت و دانه و دانه و دانه
 بگویم که دانه و دانه و دانه و دانه
 نیمه شش و دانه و دانه و دانه
 زنجیر کشت و دانه و دانه و دانه

در قفسه گرفته است همه بزرگان
 همه ملک تن و کمان دل و شمشیر
 پادشاه سپه ارای او دویست هزار
 چو پل مست و تنگ نرنگ و شیرین
 زبس که باشد اندر جوار آتش و من
 دودیده همه چون آتش در جوار
 سر ملک جهان بر نشاء غمزدان
 بر غم حضرت اسلام و قوت ایمان
 و ان یکا دمی خواب جزیل امین
 غبار لنگر خرد چون یک در آهن
 فلک نخواهد با و از لنگر مضور
 بران عین هر گل من عیان
 عصار پسند و تجانه را کند و خست
 ز شهر و دشتش کفر را کرد و نشاند
 رزق کرد ان بهرشت ناکر او چون
 سرانسان همه دپای مرکب بودند
 دلیل معجزه نوح بود جبر شاد
 بهند اگر حکما کمرونه طوفان را
 ز کجما کشیدند تنگ ز در بخت
 زبس غنیمت لنگر طریق لنگر شاه
 ز یک رود و زبان شمشیر
 پرازد جواهر و زرش چوراکا کمان
 زیاده بودند از یک قطره باران
 کون

کون غنیمت کوی براید از آهن
 اگر بریزی زنجیر کردن ایشان
 نشان خنجر مسعودیان چن باشد
 که قیامت باد این نشان قیامت
 درین زمانه برست ملک زمین
 لشکار و کوی و سماج است و بادان
 همیشه سلطان اعظمین بوده است
 بغر و ماحسن و حفظ کردن خزان
 کوی فرستد خلف بقدر تازی
 کوی مسوردت را بقلعه دهقان
 شود زمین ملک غنیمت و خواهد شاه
 ستاره کرد و خوشید اگر فرمان
 بر روز بار ملک بهره یار و جوار
 دمان با جواران رنجسته شاد و دل
 دودیده در سر این بنده شاکر
 نیافت روشنی الا ز کرد ان کمان
 اگر چه هر تنگی است بنده را اینجا
 بدانچه دارد از ان حضرت عین
 حدای داند که ملک این ولایت
 بچشم بنده در ان قصر جوی لاریان
 اگر بغیر قول این خزان یافته را
 بشارتی رسد از بخت سعد مالکان
 ز خاک تیره کرایه برونده فردوس
 ز یک نافه آید چشمه حیوان
 همیشه تا بود از ابر دره زمین
 بدست ستاره زره پوشش زمین
 ز عکس تاج ملک باد و خوشید
 ز باس تیغ ملک باد مایه زرگان
 سپهر پاریخت و زمانه حاجب
 ستاره کوهر تاج و ملک حیرت

خسته ملک بینی زمین بخت جوان
بکام خویش رسید از خدایگان جهان
از انتظار بر بست آسمان فایده جوی
بیافت آنچه بد بود و صد شش از دور
مردید که مقصود افروختن خلق
خدایگان زمین بود و پادشاهان
برین امید رسید زانکه اگر دون
که در زمین ملک ارسلان بود سلطان
فلک بر اندامی که داشت اندر
قصا نشاند تا علی که داشت اندر جان
جهان گرفت نصیب سعادت از بر
چنانکه پیش ازین نخواست کیوان
با وج ملک رسید آفتاب در افروز
که دین و ملک به و ناز و باد و آبا
میشان فلک بک بر زمانه زدند
که بر ملک جوان کل من علی جان
ز تخت قیصر روم و ملک شاه چاق
کوش تیغ ملک شد بصد هزار زبان
که باز جد تو میراث نامه دایم سو
بجی تا بر بس و حق مستحق برسان
ز ارجان ز دوشاه بزرگ موروث
که یافت اسلام اندر زمان هر دو گان
یکی ز سلطان محمود سوسان گیتی
یکی ز سلطان داود خاندان گیتی
سر ز عدل تو که ملک را شرف گیتی
به است بهر پادشاهان در جهان
اگر نکرد در روشن زاریت تو
زمین و سوی غرین رود و چو کین

لی

ز شرح قصه رورشتن تو بملک
بر ملک شکسته دلند و سبدها
ز اخیستج تو در کوش هر ملک انداخت
که ای چو عامل معزول نامه فی دستان
چو رور مجسمه خاتم سلاطین بود
بر آب نقش همان بود و خشم ملک
تبارک الله از ان ساعی که نصرت شد
بجان خضم در انداخت آتش خندان
یکین ایشان در شست زنده گان
ز حرص حرب که ز خواست کرد
با معنی دل خسرو زمانه فارغ کرد
ز اخی که بماند اندر و خرد حیران
فشانان شده از خندا و و نام آید
چو تیغ و توحش شریف از لکال
کران زان تیر افراجه او که غمی نور
بند گیش سخت آسمان میسان
و کر زلم ملک بودی از نشاء و عود
چو کلاه کردی پیش رکاب او قربان
و کر زلم غنیمت حمل نهادندی
چو کلاه کردی پیش رکاب او قربان
خدایگان در انتظار دولت تو
زمین خراین خود را نهاده بود
کنون ز شاخ بجای شگوفه زیزد
بجای سبزه و لاله زمر و مرجان
ز بهر بخشش بی منتای تو خوشید
کنه بنام تو چون ز بر وید از زکات
بخل شد از تو که در صد هزار سال
بزر نهادن یک روزه بخش تو

همی ز چو تو هر بنده هر شبی تا روز
 خبر بگویش سلطان شرق و غرب
 ابو الملوك ملك ارسلان بن محمود
 سگوه نام تو در کوشش حروان
 رکاب عالی اگر سوی پنج بخت
 درم خریده جد تواند بنده تو
 همه ملک دنیا تراست مستخلص
 جهان سنان اقبال در دست تو
 مرا بکرمان از غر خاک حضرت تو
 ز بندگی و هواخواهی توان کردم
 خدای داشت من خدمت تو را درانی
 بغت تو که غمستانه تو مرا
 بیک شامی تو عالی شوم بگاه بیک
 همیشه تارخ صورت بریت آینه
 تو دارم ای افلاک صورت و معنی

که کشد بر از روز و ز کشد بقیان
 که ساخت جمعه اسباب روزی جوان
 که جاده اخر پرست و جان بخت جوان
 بسی حسیب ترا صد تنغ و نوک کنان
 چه حاجتست بر تنغ و سنان و نیکان
 همه سران سپاه و یلان سلیمان
 چنانکه خواهی کیر و چنانکه خواهی ران
 همی از خاک بگردون برگرفت جوان
 سخن شناسان بر دین ساختن
 که صدر شاه را بر من تپاه گشت نیکان
 که گرفتند بجانش ملوک هست ارزان
 هزار بار به از ملک کشور کرمان
 بیک عطای تو قارون شوم بنام
 همیشه تادل دعوی قوت از بران
 تو بایش حجت و برهان ملک بیان

رفیق ملک نوات باد امری نایب
 بر تنغ روح ربای و بعدل عمر نایب
 هزار شاه به بند و هزار ملک بخش
 قرین امر و مستح و مطیع امر تو چرخ
 قرین سال نوبت باد عمری پامان
 با مرد هر نورد و بذات شاه پامان
 هزار شهر بکیر و هزار سال بان
 نریم انس تو انس و فدای جان تو بان

از ابتدای جهان تا بر دژ کا ملک
 خدای عزوجل سراسر خویش خرج
 قصا چو کام خود اندر کن رخ و نشین
 عزیز جو هر شمع ان جبار کو هر ملک
 بر پیش رایت و رای ملک بچو
 چو خشم ملک ملک داشت بر ضحک
 بهر کجا که شد از حبس او نیافت بخت
 نهال نصرت در بوستان ملک اب
 سپهر و اختر و ارکان شدی تبار
 کشف کرد ملک تا بر لب سیم

ملک گشتت الا در انظار ملک
 نمود خلق جهان را بر دژ کا ملک
 نهاد کام ملک را چو در کنز ملک
 بلند پایه شد از نایب جبار ملک
 سلیم عجزه شد از غم کام کار ملک
 نهفته شد ترش از کز دژ کا و مار ملک
 که بود دوست بر اندام او صحر ملک
 سگوه دار شد از تنغ ابد ار ملک
 اگر نکشتی ملک زمین بکار ملک
 زمین چه گوید که روز ببار ملک

زمانه ملک جهان را بخردان جهان
 زین کردن هر ساعتی بقصری نو
 درست گشت کرین پیش بوده اند
 زیم آنکه پوسد جواهر اندر خاک
 خزان ملک از همه خردان هر روز
 زمین مشرق رفتی ز کج شاه در آید
 ریح و مامون از دخیل و شهر گزید
 کنون بجایه در آن شهرهای چون
 ز پیکانه زمین مال پیکانه رسید
 سپهر دریا که کان کج در کرد
 عنایری اگر امر و سرش شامستی
 بی ملک ز سرش سرگشته خوش
 دو شهر من شرف استماع سلطان
 بهار خازنه از جود شاه خاین
 ملک سپهر جلال است و آباد
 بدان سپرد که بود جهان پر ملک
 ز خلعت و صله بچه و شمار ملک
 همه مقوم و ضراب جبار ملک
 بجویم خویش نکرد آسمان را ملک
 شود مشقه ملک چون قمار ملک
 اگر عین نشی مغرب از دنیا ملک
 پرار در کرد و ز بار ملک
 ریح و مامون کردند از افغان ملک
 بهر گنا رسته از جود پیکانه ملک
 تکی شوند زابر سواره بار ملک
 به پندی کرم و جود و کار و بار ملک
 بشویدی و عجب باندی ز کار ملک
 شدم تو آنکه از انعام شاهوار ملک
 که فی خزان باد اندر جهان بهار ملک
 بگردم کرد دولت بود در ملک

همیشه با که منسه ما ببری بود زینا
 ز خردان جهان یاد کارش خرد
 کشیده از قبل زینهار خواهی باد
 خود را زنی نه بسند دولت داد
 زمانه باد بفرزاک زینهار ملک
 کسین باد پیش یاد کار ملک
 ز زره شیران بر طرف مرعار ملک
 پناه باد را سیب ذوالفقار ملک
 ای تحت را بجام رسانیده
 ای ملک را بجهت سر خود
 دولت به پیش خرد تو خود را
 اسلام را جلالت نو داد
 او از دست تو خود از مشرق
 صیغ غفره ز تیغ بر آورد
 کار نامی همه مخالف را
 رفت آنکه داشت بخرد کوشش را
 اراستخانش مغرور پالوده
 ده تیرا بگرد و بسته
 وی تیغ را بجام رسانیده
 در عالم دوام رسانیده
 در منزل نظام رسانیده
 دین را بجهت رام رسانیده
 در ساحی بشام رسانیده
 روز عدد و بشام رسانیده
 کورت با نهد ام رسانیده
 در بنیره سام رسانیده
 تا چشمه مسام رسانیده
 صد کار و تا عظام رسانیده

او شاج اختیار دونا کرده
 در خاک ریخت آتش بابس تو
 سلطان ابو الملوک که است از تو
 شاه ملک بطل ملک تو
 روح الامین ز لوح شانی تو
 ز اوصاف تو بیع توان خله
 دولت برده خلیف را
 کای ملک را رسوخ کز دوا
 هر روز کرده بشی و هر عت
 غلت شاه و سب و ستم
 آب از شاه مجلس تو خود را
 اقبال تو بخار بر آفت را
 غم تو تیر اختر نصرت را
 تا بر شکل درج بود خود را
 تیغ تو باد اختر ملک را
 او بار انتقام رساییده
 ان باده بجایم رساییده
 خود را جهان بجایم رساییده
 از شری سلام رساییده
 زین خانه امام رساییده
 به اعی تمام رساییده
 از آسمان پیام رساییده
 و اعی خصم را بدم رساییده
 کخی بهر غلام رساییده
 بخشش بخاص و عام رساییده
 در قوت دمام رساییده
 در غایت غلام رساییده
 در مایه تیر کام رساییده
 در چرخ تیر فام رساییده
 بر اوج اخترام رساییده

در روز کار کام رو باد و شاد خوار
 سلطان ابو الملوک ملک ارسلان کچرخ
 شاهی که تاج محمود را افتخار او
 شاهی که تخت داود از انظار او
 از عشق نام شاه کین حسن بر مصر
 هر روزی اجازت رای خدا یگان
 غر جواری او را پیش از هزار سال
 از روز کار آدم مار و زکار او
 بر استند ملک و در انباشتند کج
 و اخراجده دولت پاینده را طبع
 این است حسره دی که سلاطین بوده
 غریت استوار ملک را چاکمه چرخ
 تا آسمان عدل بری ماند از خنجر
 رای مبداء و بوزیری سپرد ملک
 شاه ملک و صد سلاطین روزگار
 ایوانش را بیده نهاده است بر کنار
 در آفتاب نکند الا بچشم عار
 هر ساعتی چو زیر کند مالهای زار
 خون نه زغبین دیر زیر فتن بکار
 بر نایه آفتاب زرافشان ز کوه سار
 بود است آفرینش عالم در انظار
 شاهان قدم او را بودند جان سپار
 از خنجر تیر و برادر استند کار
 پیش بقای شاه نهاده نبند و دار
 مستوفی و هندس و ضراب و جاده دار
 دارد بنای ملک بدان غم استوار
 تا آفتاب چاشت صبحی باشد از بخار
 کز رای او است که هر اسلام را عیار

ان بوسی که دیده یعقوب بود صدر
 او کرده بوی پرین و منش نشا
 پری که بخت از بوجوانی نهاد روی
 نوری که جسم او بجلاکت گرفت ناز
 بر عالم کفایت او کارزار کرد
 کاجا ملک نبود کفایت بکارزار
 دست و زبانش بایر تیغ آمد و قسم
 باس و افش مایه پیل آمد و نهار
 در سنج لاله نیاید چو تو وزیر
 بر عرصه کمال ناز و چو تو سوار
 ای تیغ تاجداران اسب ترانغال
 وی تاج پادشاهان تیغ تراشکار
 غم شکار تو در هزاران ملک صید
 پر کرد کج عار حق کرد و عسکر
 روزی که چون سلیمان اهل زمانه را
 از روی فخر دادی بر پشت بادبار
 در خدمت رکاب تو سر بر زمین نهاد
 ان زلزله زباس تو اندر جهان فساد
 ان زلزله زباس تو اندر جهان فساد
 کاغذ همه خواسان تخمی نکرد گشت
 و اندر همه عراق نهالی نداد
 از سختی تکان و کین و کشت گشت
 سمارهای ملک سلاطین کامکار
 هر برج هر حصار که شاخ کوزن داشت
 پنهان شد از نینب خدک تو در حصار
 ای شاه تاج داران داندستار این
 تیرت کوزن را بنود سخت و سوار
 خود سندی دیش چو می که پاک است
 در روی سینه شاهان ازو قرار

بقیه خروان را که شیر رایت
 زین پس کند شکاری این گونه آشکار
 عاجر شود ستاره و دیگر در اسب
 والد شود سپهر و خردماند از مدار
 فرمان ده سپهری فرمان دشمنان
 تاج و شمشیرت برود با حصار
 هر چند دل رنیده و او سیمه سر شدت
 از برق کج پایش توان بر کج ناز
 این رفته چون بکند با تیغ نیکوای
 برکتش لنگر با جوج ره گذار
 بر کثوری زده که ملک بر فرازا و
 کندشت تا نخواست از ان قوم نزار
 ان صبح دم چه بود که از کوه جنگل
 سر بر ز افغانی اندوده رخ بقا
 ابری ز کرد لنگر سر در هوا نهاد
 بر سق آن کرد و بیارید و الفعا
 از غار بر فراخت سر موج خون کبود
 و ز کوه در فاد سیر سیل خون بخار
 سیسی چنان عظیم که در کم ز ساحلی
 دیار جای گیر غانده اندران دیار
 یارده جیل شد یارده سیاه
 چنبره عین شد بایسته یار
 است امید بخت تو از کج پایش تو
 کر لنگر حصاری برادر کونین ناز
 بکشید ان ولایت و بر بند ان طریق
 بوز دوان رسوم و سپردان ناز
 در ملک بی زوال تو و بخت بی مال
 در عرض بی فای تو و عسکر بی کنار
 تا که هر از خروغ شرف گیر و خط
 تا عالم از نهار شود چون بت بهار

رای تو باد کوهر انصاف را نسوز
رومی تو باد عالم اسلام ابدار

ای تخت روی در شرف آسمان بستان
ای دهر هر کمال که خواهی کنون بجوی

ای آفتاب ابر ملک ساز آسمان
ای ابر در کن بل قطره در پاک

ای روح صورت شود و از حشر جان
ای دیده نماند یکا در زمین کن

ای زهره باز کرد ز چرخ بچرخ
بر چرخ رود و بگذرد آن جهان بپیر

ای دهر زنده زطلوع یکا مهال
ای عکس کمر و زرد و دیار آب بند

ای هر شاخ از دهر زمره داد و در میان
ای لذت شراب دهنم ناکشته باد

ای آفتاب شد جرمه صبح
ای آفتاب شد جرمه صبح

آما آفتاب شده جرمه صبح
فردوسی زمره چو خاشاک دریا

می کوفته بر آید خورشید با مدد
ای خن چرخ نیست که به از کمال دین

بهر تا جو جو نیزه بخواری میان
از قدر شاه و مرتب روزگار

زان کونه بار داد رسول خلیفه
چون آفتاب که شد تاج ملک مید

چون عرضه شد سلام و خطاب
روح الامین بخرج مذاکره کافک

سلطان بود الملوک ملک سلطان
بازوی شاه کبر و بیوق بر نشان

شد ملک شد بر ابر دین محمدی
اکنون چو برق می زمین باز دار هوا

ماه ز برای خدمت تخت ایلان
مشارعت شد زخمه رباب

مشارعت شد زخمه رباب
رضوان بر بویفته چون عذاب

زیر انما زد یکمرستی رود خرا
شاه جهان صیقل کمان صفا

چون تیغ شاه بر دین ماز فرات
جان غریب مصر در آمد با صطرب

کاش فسرده بدین نذر التماس
در شتم خود نمود کم از دیده ذاب

مقبول شد سلام پسندیده خطا
بجمل زخمه همه سرکشوران طنا

کمر خن شد بریده خنیش خن
وز روی دولتی می ماز کن عا

کین صاحب قرآن شد و ان صاحب
از بهت مظهر ایوان ادسجا

نوری دهر زمین بر شربت ماستا

عیلی سلطان از رسول
ای عهد تو جو عهدی حال ظلم را
ای یاسوق جو عیسی عوان شه را
ملک ملوک و میر ملک تو باز
از دستان ملک و کف تو
تو چرخ عدل باش که خواه تو
تا موجب سلام علیکی بود و چه
با دوزبان ملک سلام علیک
در بون خرم تو این لایوب فتح

چرخ خسته می رای چراغ ری
کتنی یکم خسر کنی کسای شد
این یکم سپاه طرب مددیم
و آنکه بهار و از زمین بر پی کنیم
در طره یلان لا در زمین چک

در خدمت کاخ و اند شوق و بحر
نیکو که تا دو مه عجت بر دپاه
شاهی که غنیمت بهستان ام
شاهی که پیش افسر جان فتاب
روز جلوس شاه بگردون نیدار
خبر بر نهاد صلیحت ملک و نکرد
ای در بر سران فوی لنه شهر
انگس که بندگان ترابند کند
و آنجا که نعل اسفندی کند کار
یکشش شهنش در ابتدای ملک
هر ناجور که جزیرا دو دم زند
شاه غم نوی که بخوابند در عز
بر افریده که نه در ملک و ملت
تا نیست در سربکان گل الفص
شکر تو در دمان جان باد چون شکر

ذکر کنم نشر و جهانی نسیم حلی
سلطان بود الملوک ملک اسلانی
رایان سنجش غلامان و زنی
تخت ملوک بوسته بد خاک جوفانی
کای چرخ حی شاه بحر ملک اری
کا ندر ازل صلاح و تو بود وی
وی بردل کیان بر زناده پی
بر تهن بود سر و بر کعبه دکی
از شرم او فرو چکد زافاخی
کم کرد جو دحانم و طی کرد نام طی
باتخ تو برو نکند عقل حکم حی
از حی لایو حیات تو اهل حی
از آسمان برو نهاد نسیم شی
تا نیست خرد خجل رشاد غی
و اقبال پیش تخت بوسته میان غی

مخوردن شانی و طبع از

به چنت مبارک مسعود و نیک

شبست پیا ای چراغ رود نور
جو جام خویشم این ام خویشم
اگرچه ناز تو بر بنده راحت نیست
طریق رنجشای و راه رنج نید
چو خر خوانی در وصف شایسته
یکی ترانه در انداخته است
جهان ملک و روزگار فسرش
ابو الملوک ملک سلطان مسعود
جهان شانی که پیش از علی کرد
زمانه داری که بارگاه او خورشید
طلوع کرد مکرانج نور کسره شاه
ملک کوی با چرخ و سکهانی خورد
جوراشی و جهان چو روز دشمن

از آتش می غم را بسوز و چنگ ساز
بکام خویشم این از خویشم بنواز
بجان تو که مرا بجه دل از بنواز
غان بجز فرو گیر و بصل بنواز
خویشم زی بر مرغ شاه دنیا باز
خدا یکان را فردا نشا حسرت ساز
سپهر بنده نواز آتش خصم کداز
طراز ملک جهان پادشاه ملک از
جو پر زان بخشی را بر نگیرد و با
بشیب آمد و چون کانش بر دما
منیر کرد جهان را به شیب فراز
بکام زرین فرمود چرخ را بکار
جهان حقیقت نبود و محو کرد مجاز

خدا یکان

رستم ز جهان برگرفت رستم
رها کردی جرئت ز زمین غماز
ثبات محکم است از آسمان بکار
و کرخیل نیاید بروز کار تو باز
از آتش سده شد با کل شب ساز
که بر عدوی بادا در ثواب کنی
از آتش تو در کد بر خلابی باز
جهان کبر که بر خاست از رخ راز
همیشه تا هوا است باز را رواز
جو بکند چمن ملک بی زوال گراز

خدا یکان ایام عدل بخش تو
رضا دادی صبر جبهان گام
جهان را بر و عده بقای بد
اگر چه تو در ملک عین محرمیت
چراغی که جهان را جو دود و نور
تو از عذاب سستی به ثواب کنی
چون آتش باشد در سیر شده است
تو را زایزد بودی نه در دل ملک
همیشه تا بکرمای که گراز دگر
جو باز پرواز اندر هوا ای دولت

زمانه شاه زمین نوید داد و دگر
نظام دنیا معمار بن ظهیر نام
که ملک و بر آد و تاج و شکیبام
همی گراز دست و همی کد ارد کام

ببینا می شمع از خسته ماه سپاسم
خدا یکان سلطان طین پادشاه ملوک
ابو الملوک ملک سلطان مسعود
جهان شانی که پیش از علی کرد

بر زان غلامی ز ملک تاجوری
 درین مرز دوده و دوشخ نامید
 دران زمانه فتنه وی سرکشان افاز
 چه کجما که دران کج نامه آورد
 جو خاک بوده در سبب همای
 کنون بشام خبر شد که او بچمی
 و کر ملک گرفتن اجازتش بودی
 ز نعت آنچه در پیش آب سفر کرد
 ز شیر کمری پاکره که در غفلت فتم
 شکفت بخش از اول چراغ تو
 بخشش آنکه سوخت با آتش
 بخشش که ترکانش نیاید جان
 خدا بکارین شرح بنده مخاری
 و کر نه شاه لکن کدم سک شد
 ترانبع سپاهان و خطه بغداد

خبر دهد که شد این چنین غلام
 جو بختوان همه برضه نمیره سام
 درین یافتن مال سروران انجام
 که خبره کشت غشیر ایشان و نام
 با تش دل پکان آبی حتام
 ز صبح تیغ بدل کرد رویشم
 رسیده بودی امروز فغانم
 ز خل برسد و پلوتی کند بهرام
 که خواند خود را بملک این بخت
 جو آتش که با خر مدرد از حصام
 چاکه خوش برون شد بجای می
 از ان چرخ جانش از دسترسان نظام
 جمعی نظم و پدر شد بنده رلام
 که او پیش کیرد بنا سزای توام
 بشام تنیت آرد بجزای سلام

هنوز از صد بخا بال مت عمر
 ز صد هزار کل شاهی کلسفت
 یک دلال در کجما مت بغداد
 بسوی ترکا ای و ن پام ملوک
 و و پیش کات دونه نامهر
 چنان ست کنی که مشرق و غرب
 میان کردون از کج پر شود و زمین
 همیشه تا سدا رد ز نو بهار خبر
 بنور رسان صد هزار شهن سده
 غلام بهیت تو اسکان بخت خمر

دو از ده سال نخست فیت تمام
 باغ ملک از شاخ دولت رام
 بخان کاه و قریب سرت و سام
 که بر تو شاه زنده در و د با و سام
 سران این طراف ملوک این نام
 که کن کن خبر شد که ملک شاه که ام
 جهان مرغ ز شهن تی کنی جو نام
 همیشه تا که در حیدر سام نظام
 بروز حیدر سان صد هزار بیا سام
 معین دولت تو ذوالجلال الاکرام

شهریار افک بکام تو باد
 بخش اختری دوام سپر
 نمک فتنه و منوم ظلم
 کو بر دولت و ستاره ملک

شاه ستارگان غلام تو باد
 از پی ملک دوام تو باد
 دولت حق لا نیام تو باد
 عرق چشمه حسام تو باد

سجده ثور و خدمت جوزا
 کر چشم لعل فام حسود
 کر چرخ رطل کین فست
 هر کجا رورفتج بدرخشد
 کمر و افسر مخالف ملک
 پای فقوز و کردن نصیر
 فخر و غر خلیفه بعد اد
 خطبه و سک و طراز عراق
 و آنکه و لست این لایت را
 بهر تسلیم ملک خویش تو
 وز حدیج که تا نواهی مصر
 اول روزه عدو نشاط
 بخت ریش تو رکوع وجود
 هر کجا ابتدا خیر کنی
 تا بود کند سیر نجم رطل

فلک

فلک تند و اختر نوسن
 نزم کردن بخت رم تو باد
 شهید شکر خدای عزوجل
 تا قیامت نصیب کام تو باد

شد مستحق توبه و سجده کن
 که زان نسیم مشک اندرون
 ای بگفتش خرام جای پیشین
 خوانم ز نازکی و دم بر میان تو
 داله کز استوار عشق ای غلام
 دی باز در کراغم که با دورا
 کر میش کرد زلف کرد و بوشش
 سلطان دست و بویب چرخ حیره
 مخدوم سروران خدا و دشمنین جز
 سلطان بوالملوک ملک کسکان
 روز جلوس دولت بر سر ملک
 سلطان پهلود از آسمان زمین

یا قوت مشکبوی تو و سرو لاله با
 که زان فروغ لایم اندرون بار
 تا نوش جان منی از بوی مشکوار
 الحمد و قل هو الله روزی هزار بار
 بر جنت نغمه دارم استوار
 بانای نعل سمن رای نو چکار
 از تاب نش سحر شیر شهر بار
 بر مان مت و شرف ملک بدکار
 در بای مهر کوهر و استبراه بار
 از بهر و خدا حی ان را در ابر
 بگرفت مشتری که چرخ عیار
 او نور بود و چشمه خورید غبار

ای قبا بیا به درای تو افتا
در چار ششم و ششم نه شایست
یعنی که چار که هر شش جانب
و چار شش می پیرفت خصم را
تا ج و سر بر و بالش محمود خود بود
شوال اگر چه از رمضان کمتر بود
پارت خدای دو لخت برگزید
ای شاه چون از دوش ماه ملک
زیرا که چون دو از دوش سال
اکنون چون از ده چون از ده
از خار کل بر روز و لاداسین
از تحت و کعبه زین سال ملک
خندان و دکشا و طرباک فرم جوی

پام و ادم را و مرد و فروزین
مجلس شرف سنان شاه زمین

کای

که ای فراوان در شطرا تو ملک
ترا بر پست ملک مرو و ادم
مثال با فقه ام تا بجای لاله گل
ز شاخ مورد نهم حاسد لاله
پاد کز تو از صفها برام خاک
ز نارهای درختان غمهای غم
بچشم ایشان چون پل شمشیر
بپوشان غریز و بیاع شمشیر
شوم فرشته و رعد را پانودم
کابو الملوک ملک سنان مسعود
همان سنان مرغان سنان بر مذکور
اگر بدیدی پس نورت از ادم
همی ملک فرس ملک کعبه کون
بکوشنایان کرد پان فروخند
ترا بکجک حاجت بضبط کردن

که ای کز از ان شسته ز افشار بود
شبنده از لب دندان جبریل امین
ز خار و خار به برام بر تو نای و کین
ز برک پند زخم دشمنانت را کین
باب تیغ تو اندر سرب نام هن
جو کشف شد و هن شیر سازم اندرین
جو ابریزه بر آید ز جانب غمین
ستایش تو کنم غنای لب را مقین
که در هوای خراسان سخن کوی خراسان
خدا بکا چنان است تا بوم الدین
که داد و غم مکان تو ملک امین
هیج حال کفشی خفته من طین
نهد بنام تو داغ کند زهر تو زین
مذای خنج تو هر روز ز آسمان
که رایت تو بقیع اندر ای سنان

سپه جو راندی کنی به کام خود پی
 درم خرید به جد تواند بند تو
 بخت تو که در جان به مخاری
 رود بوجه تا شایر برایت تو
 بهر کانت به پیشه بر لب نل
 جهان کام و معادی بدام محکم

جهان کام دل بادشاه خواهد بود
 ابو الملوک ملک ارسلان که جانش
 جوش اولیاسد بکود نکشست
 سهر و عوی کرد آکو بکر ملک
 چه کجای عروسی کاندرین دژ
 مرا خراج خراسان بشاعری داد
 درین پناه که شاخ نبات و برک
 بقتل دشمن او بشع نیز خواست

طلوع شهر مسعود و زرا منصور
 رجوع ماه سر را خالفشا
 چه صعد روزی شد که بخش خلق بود
 ز باس لشکر کنای را این فیه جو
 ز شیر کمران هر کس دشمنی کبرد
 جونا ج و کاه زرد خواشاه خالی نما
 جو ملک نیابند کان کند قنمت
 فرخ سلطان کار ملک منفی فیم
 بوقت جستن آن لشکر کز افرازی
 که هر که از ما عذر کنه خواهد خوا
 زمانه اندکین فال نده مخاری
 همیشه تا قبول شهادت اید رای
 فلک بقطع سر مد کمال خواست
 بکار مکاری ملک بنا مدعی ل

جو آفتاب رخ فروز ماه خواهد بود
 بسان ماه مفتح بجاه خواهد بود
 ز طوفان این آتش آه خواهد بود
 قد عدو جو کائنات و ماه خواهد بود
 بنزد شاهش یار چه جاده خواهد بود
 کیسه نرکی بانج و کاه خواهد بود
 عراق بهره زرین کلاه خواهد بود
 نه دیر بکدرین بکوه خواهد بود
 منادی این سخن هم کاه خواهد بود
 طراز غوغا کس کلاه خواهد بود
 جو کهر با و خراسان کاه خواهد بود
 مقدمه اس کله لاله خواهد بود
 جهان کام ل نیکخواه خواهد بود
 مطیع رای ل بادشاه خواهد بود

کردون هرگز ملک ب ان نهاد
 چون قباب کنگر این آسمان مید
 حور اندرین زرق و ضیاء چون کافور
 از فوت بنش زین رسیده
 از بند جان بجای خرد برودین
 این را چون نور دیده و چون بخت
 نمود رای شاه بشاهان کزین
 عقل ملوک و هر چه قصر ملک مید
 کز خیر ان بقیه فردوس شریک
 شاهی که خصم دولت سرشندان
 چون بون کشتی ان کشت باغ
 هم در زمان که دولت کام بود
 پیش بخت بر خصم دونا کشتی ن کمان
 کج ملوک و هر چه زهر بخای او
 ناهوش که ابر بهشت را بر گرفت

بر برج شتری اثر آسمان نهاد
 سر بر زمین دیده برین آستان نهاد
 این را چون زرق و ضیاء جان چون کافور
 و زرق و ضیاء بر آرا کران نهاد
 با استواری خرد و لطف جان نهاد
 در دیده زمانه چشم جهان نهاد
 پای سر بر سر کبوتران توان نهاد
 مرد داشت راه جبهه آخر بران نهاد
 سلطان ابو الملوک ملک سلیمان نهاد
 آن روز که بدو عواقب ان نهاد
 کوخت ملک در دست نهاد
 اقبال نام او ملک مران نهاد
 چون تیر غم او طغیان رکاب نهاد
 اقبال را که که چگونه نهاد
 آن زرق و ضیاء را چون زرق و ضیاء

پشت سپهر کند ارشده بر نهد
 ای آفتاب کبریا کی گاه کن
 ایند سپهر و هر جهان داری آفرید
 سوی ملک خلیفه پسر خدای
 او را بذات صدر سلیمان شست
 چون الی خراسان گاه که او
 شادی نمود و آن را کین ده اوده
 آمد رسول او و دیبای بی نیک
 از دوستی شاه و هواداری ملک
 پانیده باد ملک شمشاد پروجر
 در کردن ملوک زمانه فرضه باد

یک جل از آنکه دش بر سوز بانهاد
 کین شاه کانهای ترا بر حسان نهاد
 آن در بنا خیر و این بنا نهاد
 نام داشت و چون اندر میان نهاد
 نامش ز عدل قبه نوشروان نهاد
 ملک زمانه در کف صاحبقران نهاد
 مثنی کمر و خوشش در دهان نهاد
 در بارگاه خسر و کینستان نهاد
 دست مراد بر دل نجوان نهاد
 کز عدل مشایسته امان نهاد
 این رسم بندگی که چرخ کینان نهاد

بزم ملک بچرخ رسانید کار کل
 در مع جود سلطان اسل امیرا
 سلطان ابو الملوک ملک سلیمان کرد

چون ز شد از نشاط ملک کار کل
 چون کل کسبم در زانند جوار کل
 کل انشا عرشه ز زانان کار کل

در آرزوی روزی که نشان پاؤ
 اکنون کان گل بدو از شاخ روز
 رخسار گل بچو شد ازین کار روز
 امروز که نشاط سخای جیگان
 در وح روز کار نیاید شمار روز
 این غوغا ز گل نکرده خبر وین روز
 بی شب جو که برتش چشم خلق
 گل چون سبج میل کردند چرخ
 چون گشت آفتاب گل اندر کنار
 چنانکه گل بنهار ملوک جهان
 گل کوهری شد از اثر رای شه پیکر
 وز فخر کل نظر من داد از آسمان
 چون گل نمودستی در بزم کاوشا
 چون گل ستاره فلک شایسته
 از جو دشا فخرت صد یک گل

چشم فلک سپید شد از اسطار گل
 چون ز رخ را بنده شد شمار گل
 چنانکه هر کبر و راز از کنار گل
 گل جان بر رز شد و ز جنان گل
 وز قدر افتاب که شد شمار گل
 وین روز ز زکرو کار با گل
 ز در جانش از کبرت ار گل
 اکنون که شد ز قارون فروتن گل
 کردند نهاد سعد خود مذکر گل
 بزم خدا یگان جهان بهار گل
 معیار هم گرفت ندانم عمار گل
 شعری که زید شعری اند شمار گل
 تا خرم اند مشری اند رخسار گل
 بر تاج پادشاهان بشمار گل
 هر چند هست حرمت یک بنار گل

چون روز بارشاه بوسید گل من
 زین بزم چون بخار یا حین گل
 گل کسوت نشاط شد از بزم شاه چرخ
 گلین زهر کلشن سلطان روز کار
 تا چون گل از حصار چمن مهر بر گل
 گل باد کار مجلس شاه جهان باد
 خورشید خاک بوسه هر روز بار گل
 عطر لباس چرا کرد بخار گل
 از خرو فر فر کند پس ازین دوار گل
 از بار شاخ سازد و بافت گل
 گلین کند محضه میسنا حصار گل
 تا خرم باد مجلس او باد کار گل

شاد باش ای کعبه خیر دان روز کار
 باد کعبه و بر دی ز دل شناسد دوست
 کی بود آن را بخت پادشاهی ز بهر
 هست از قبال کی بود از سلطان سبب تو
 شخت بخشانی که امروز از خبر و اند
 شخت یکما کس از کعبه و از موبد کر
 از شمار که زهر معروف شد بهرم کور
 لاشک از محمود و بهرم نخبین باشد دوست
 دیرزی ای منسلد اسکندر ان با جدر
 نام اسکندر بنی از جدر روز کار
 دار سلطان کس که در این ایشای شمار
 از خرو فر و زور و بوسید فیروز کار
 هر زمان که بنیاد خود کافیت قبل شهر
 و فر محمود را بهرم شاه از دولت کار
 وز شمار پادشاهان بن خسر و شمار
 ملک بی و شخت کبر و شاه بنده و خوا

ای من الدوله کاسلام از یانی تیغ تو
 ای ظهیر الملک کن اظفار مرد بهای تو
 ای جهانگیری که سستی مریمن الدوله را
 باد نابرده بخار ز رومت ز غم من بنور
 شاخ کافور نعمان است بر کند ی ریخ
 سیر کردی کشتن از انجشت ظفر من
 آنکه بود از وقت ز نهار دار را می
 چون از بس می که خورد از جام ز نهار
 جان سلطان کریم امروز چید بخت
 من بر نصرت چکو به نیت کویم ترا
 مرجع مکن چنانرا سوی نوکی ساختی
 شیخ محمودی که سگال ابد از آب آید
 تا کند هر ساختی نو نصرتی محمود دار
 بهم بنمای ای او مجلس علای او
 باش تا چنانی را که پر کرد سنبل چرخ

مین ارد بر من و میر و ارد بر بسیار
 ملک ایام تو نظر از افشار
 بی ناسخ بار خنک روی ارد افشار
 در سپاه زمره قادی چو باد آمد غبار
 پنج حصیان پشکان پرتاب بریدی ز بار
 آب دی من نصرت به شیخ ابدار
 چون خلاف کرد شد بر جان ز نهار خوار
 خوردی آن نهار بر جانش که یار نهار
 از تو چون دست کبچنه شادی کلاه
 چون سستی نم که ملک نیست ملک کار
 کرسوی در باندیدی باز کشت تو با
 بود سالی صد که آن پکار بود از کار
 باز در کار آمد از بازوی کشور کبر کار
 کجین ز کشت تو شیر تو شیر مرغ غار
 سرگرداند که سرگردان اندر خطا

مردمانی شدند آن ملک از آن فوج
 وین بدستند کربار منصور تو
 راز این بودی اندر پرده پنهان
 چون از مکتب بر باره غمین
 نام تو شاه مبارک بی شد سبب
 رسته کشت آن غوغا قدره در افغان
 بر داری دوام ملک باشد دلیل
 بنده خشاری که جانش عاشق درگاه
 تا ز قصد دشمنان چون رشد سر کوفه
 هست معروف آنکه هر کس نیست ازین
 کرمی اندر کندی جبر کناه کرده را
 تا سماع اندر روح آید چو عشق اندر شمع
 روح پرور با دجانت چون صبح
 چهره دینی است اندر حکایت شایسته
 امرونی اندر من رای جوی اندر سر
 چشم نخی بود خشت آشی بود آوار
 مار بودی جسم زو موری بر آردی
 کردت از هر صلاح وین دولت کار
 تا قیامت خاک اورا ستد اسکندر شکار
 چرخ نوشته و ان نشانی مهر فریدون شکار
 تا تو اندر حال قدرت غفور کردی شکار
 دایم اندر ملک بمان ای شاه برود
 به سبب درگاه تو چون عاشق بی سیم
 می ندانم باز خانه کشت چون سما
 که بکس در میان صورت کند صورت کار
 مشوا بن قهر پشیمان کرده یزید رکنا
 تا درخت اندر بهار آید کار اندکار
 سایه سبز باد عدل چو خنک خشت رها
 کارانی باد آنکه رکنا سالی هزار
 شرق غربت مراد و ناز و کام کند

و لم خسته ناز نیست از نیازی
 نجوش خوی پشکوی ناز باری
 ستوده تر بن سرفتی و لبر از
 چه کوی قربان چه کونیدار
 سپهرست کوی کافش از بند
 پانا بتو بکشت مان خوش گذارم
 شب بگذرانیم تا رخ غری
 تو که بد لرانی و که شعر خوانی
 من آن یک شب به حرمت صحبت
 و کرد روز اگر غم رفت خبر
 ز بالین من افتابی بر آری
 خداوند شایان کسی که دارد
 بدشمن نماید عدم روز حله
 با موزی مای و مرغ داری

که روزی نیاسای از ناز بازی
 به بندی و سپار باری چه نازی
 بوجسج سازی و عاشق بازی
 چو مارا بسوزی و یا مان سازی
 امید بست کوی پیش رخ از درازی
 مرو تا مرا ساعتی کم گذازی
 نگریم جزو امن بی نیازی
 کوی رود سازی کوی نرد بازی
 به دارم چو جان ندارم بیازی
 چو سهوی قبا و کمر باز بازی
 چو رای ملک چو مسود غازی
 بشمیر سندی قوی دن بازی
 به تر عدو تا زو شبید ز نازی
 ز بازی و نیز ملک تیر نازی

ز نیر بازی شب تیره حلقه
 عدو چون غفائی را بر اندر آید
 و کرویست تر نشن بولا و کرد
 زنی مملکت را چو دولت کرامی
 رخ مملکت را بک روح فوی
 نهاد کالی و تربت غری
 بختسکان جفا را علای
 با سایش خلق بخشید جودی
 بهر کام چون سپرخ در آساری
 تیغ و درم هر زمان خسروی را
 کشد باده و تیغ در بزم و مرت
 کروی که شان ای رزم تو باشد
 بهنگام غم تو مر شاعران را
 خیال نیست چون پرن آید
 عباد کنندت ملوک و رعیت
 بر اندازد از چاه نجاه بازی
 از و کبی آمد چو از شاه بازی
 نیاید جز از شیخ شه تیر کاری
 زنی پادشاه را چو دیده نیازی
 دل پادشاه را اگر انما به رازی
 سر حشمت صورت اعترازی
 بخت بستگان بلار چو بازی
 در افتدن نام خواننده بازی
 زهر عیب چون فقر با احترازی
 در اسباب فقر آسین طرازی
 مدحی و افتاب طرازی
 باشند مشغول بر دروغ بازی
 سخن مست ندید جز اندر معازی
 اگر شیر کردون نماید کرازی
 با خلاص اندر خود را نمازی

وفاق عدوی تو با دوستمانش
همی خاک بر زمین در عارت
روا باشد از در بندی پای
بدل بر طریجای عشرت نشینی

من نمود چشم زلف آن دلبر
عقیق ز کس غیرش بستند از من
حیات قوت پیرایه بود که شد
ضیافت فاصره لا غشود عیش
سهر و کوکب کوهر شدند ماه مرا
غلام و بند و چاکرش در غلامان
غریز و ایکب قیصر ز کلمات خواجه شدند
ایر و عا مجر و طر شود در الملک
سحاب عالم و خمر جنب هر کس
لبیم و ناقص ابر نمود با کف

دکا و جنت کوثر شود که طربش
شراب مجلس ساغر کو کالشی است
سرا و واجب در خور بود بهمت
خواص عامه و شکر بر خلق بند
تمام و جمله کسیر با مراد شد و کیر
فشا و کشور و شهر ندیده اند او را
نظیر و یاورد و دیگر شدند لطفش را
کلاب کوهر و شکر نظم با وح است
بید و حاضر و مظهر کائنات است
طراز و بر و سر و پیکرش است
نمان مریض و مضمون ک خامه است
سنان ناچ و خنجر خورد و غصه است
دماغ و سینه خنجر ز کیش دشمن را
دخان و شعله و انحر و مدح است
کیاه و لاله و عیبر و مدد است

کی شراب دم مجلس و سیم ساغر
کی سرا و دم واجب و سیم خور
کی خواص دم عامه و سیم شکر
کی تمام و دم جمله و سیم کسیر
کی فشا و دم اخر و سیم کشور
کی نظیر و دم یاورد و سیم دیگر
کی کلاب و دم کوهر و سیم شکر
کی بید و دم حاضر و سیم مظهر
کی طراز و دم بر و سیم پیکر
کی نمان و دم مریض و سیم پیکر
کی سنان و دم ناچ و سیم خنجر
کی دماغ و دم سینه و سیم خنجر
کی دخان و دم شعله و سیم انحر
کی کیاه و دم لاله و سیم عیبر
کی صید و دم خار و سیم مدد

صید و غار و آفرینند را این
 رهی و خادم و کمرش باشد از فراو
 بزرگ و کرم و سرور شد کفایت او
 دو اکت خامه و خوشش پیش بود
 جلال و زینت و زبور گرفت از اخراو
 سپهر و طالع و محور زبده و اورد
 مدار و جنبش و جوهر شدند غمش را
 عدیل و مونس و جبرش شدند افلاک
 معین و ناصر و باورش بود اقبال
 دلیل و نادی و پیر بقدر او سزای
 سخا و منظر و جبرش را حال بود
 زوال و آفت و معبر بخلق خصمش بود
 لطیف خرم و دلبر مبادی طربش
 پند و عشرت و غرور قرین برش بود
 یکی رسی و دوم خادم و سوم کمر
 یکی بزرگ و دوم کرم و سوم سرور
 یکی دولت و دوم خامه و سوم قدر
 یکی جلال و دوم زینت و سوم زبور
 یکی سپهر و دوم طالع و سوم محور
 یکی مدار و دوم جنبش و سوم جوهر
 یکی عدیل و دوم مونس و سوم جبر
 یکی معین و دوم ناصر و سوم اقبال
 یکی دلیل و دوم نادی و سوم سزای
 یکی سخا و دوم منظر و سوم جبر
 یکی زوال و دوم آفت و سوم معبر
 یکی کند و دوم حلقه و سوم خبر
 یکی پند و دوم عشرت و سوم غرور
 یکی مدام و دوم بی حد و سوم بی

چون بکشت سرب بشارت بی
 در نرم و خنجر ز نذر و ملو فی
 بر افتاب طسیر کنی و مستی
 کر ماه در لکاس کبود منقط است
 نابد هیچی بر شوی تا بناب از آب
 بر آید بد پیش زور و رقی روان کنم
 کر جوین پسند عشاق شکرت
 از دشت تو با بوسه بخت کند کدر
 و الارضی دولت و زبانه کمال دین
 چون پیش سروران کرم نام و برند
 ای آنکه غرور و جاد بزرگان لشکری
 و عوی بیکنی زبان کرم که من
 اسباب خلق بخت دل بستنی
 محمول کارگاه نجوم مزنی
 خورشید مشرقی اثر و تیر منطقی
 یکی از ان به طوق معبر مطلق
 و اندر مصاف حیره از باز ارق
 بر مشرقی و ماه بخندی و بر حق
 تو شاه در قبای شیخ مغربی
 سیمین ت بر زین بطاق شقی
 کر هیچ منت که روان هر دورتی
 ای که چون کردی مرا شکست فدی
 بر مجلس محسم منصور بور تی
 کر اولم است که هر دو شکند باقی
 تن در دهر زمانه با سم مطلق
 و ای آنکه صدر و بدر عیدان مطلق
 بی مثل از کرام و جهان مصدق
 اشغال ملک اسیر ملک رونق
 مقصود و گردش خیر مطلق
 جزای دولت مهر و نال منطقی

اندر بهار فصل بهار میخسری
 پیش حصار خرم تو کان حسن دوست
 بی مجلس طبع پنج عیار شربت
 موضوع کردی زلف بخشیده ام
 فضل تو بخرد آن کس نیست بدده ام
 نامد ز حاصل تو بهر کس حاصل تو
 آن دل که شد معلق مهر و هوای تو
 من پرسی زبانم از آن کرم هزار
 کرم بختی سخنانی دل فریب
 نماید برین آبی ازین تب سخن
 احمق بود که فضل کند عرضش تو
 ناز بر چرخ شهب کرده زمین بود
 بر هر مراد و کام که داری مغفرتی

و ز نسیم خلق بهار خور نفی
 بحر محیط تنگ نیار و بخندنی
 بی ساغر تویی نگذار و مروقی
 تو صدر کرم صفا در قبال مستفی
 زان در منبر خبر و بزرگان محفی
 شکفت کز کلام نیاید ستر فی
 چون لاف و دست پنج نذر محفی
 زان نازی که خنده زند از ره بی
 در از روی شعر مغری و ازرقی
 کره سخن طراز نماید خرد و قی
 خرم با بصره برودن باشد زحمتی
 از مرکت مانده نیاید خبر لغتی
 و ز هر سپهر و سعد که خوابی موفی

مسلمان شن این کز چشم نامش

بنوک ناوک مرکان کز پر زنگارش

بدین مخی بکار آید بهم بر حلقه خندان
 کمر بادی عهد کز نیم کند که پریشان
 بهیستم که کمر آید سوی چاه زندانش
 فرو شد کوه و کرب شیرین و دندانش
 و کز نه چون بر آید به خندان از کربانش
 بر آن رت که روز عیدین هم میبندش
 که چون بهر کرد و آن سی فروم و خوش
 برنجانبی اندر نکند و آن کس خوش
 کمر بر روی میبندی نشانی عمل کبرانش
 چنین شوی بسوختی و اشارت کرم پنهان
 اگر خبری ز دل بردن نکرد آید پنهان
 دلی آری بخندینم نکردانی کرد و کاش
 نخواهم رفت بکروزی نظاره گوئی و کاش
 که بر آنان میبزم که نسیم کاش
 اگر محمود و روبای بصیرت سیبانش

دل عاشق زلفش پی می آید با کرد
 مرا سودای آن ارد که تا بر نم زلفش
 و لم کشنه مهرت مست عشق و آری
 بزرگان آن خردمند زلفش که مجلس
 طلسم چو شمشیر کشت بغدادی بغلط
 جانما بکند اندر شهر خانی نیست شمشیرش
 من آن ساعتان بر دم که فرما بشود
 دلی قربان شدی هر که که آن نازک بشود
 درینار روی موی زین نرود در میدان
 زهر دل یار بود او را که برودن کز زین
 بیرو او برون دادش بمان نسیم لیکن
 نماز عید این شازین بهر که بازای
 و کز چون کوی بر باد بچو کال انعام
 خداوند مرا همت جان جانان جان
 بجای که از یاد تو جانی سازی نمان

سهر و زرم سالاران رای زرم صفا
جوانی خضر شمشیری که چون زود ان
چنان غش بکافت بود و هر اهرت را
ز پیرن کرد و خیر و کجایه هر که در را
چو کرد آن راز خفشان کبر و حق آن
ز جرم کردن زنده و پیکر سل ازین دین
شجاعی که کجاست آتش نیز از جوشش
و کرد و خورد و قدر خوش و زنی بی ز
زیرش شهنش بر شمشیری لفرساید
ز قرب وی چون رو کف نماند
چنان بسته ای در مهر و کینان
کبودی شمع و خنی خون زردی چو دل
اگر در شنه فوج بشکر هم بودی
شدیم که با این مردم و نو کبر و
بارگ نام با فو قبت آن لکس در

که سر نهکان کردش بر ناز و مدد
ز رستم باز شناسد روان ال
که فتح ارمینا کرد و بدست آورد
بدید آنگنده و کرد و چایل مش سلطان
طریق بیک پر ارد و سر کرد و ساندش
که خام کا و و جو بیایم بیکباش
مروت که بهر است طبع پاک و کاش
خجل کرد و ز غمت بهشت خرم از جوا
کران پس عشق غایب شمس اند طبع حاش
فرین ماه و خوشبند و زو سب
که چون و از زرم آید نایب زنده
ناید چون لب لب می بکشتش
بجز پهلوی شیر بر نودی سحر و رانش
دلیل آن لب لب است این خن رانش
بجای زمر وین شامی که بشد و مر جاش

چو آید بدان غری بگوهرهای لوانش
اگر چون ملک کلی کند و در حرب عیانش
و لیک از طبع چون نوحید توان بدینش
در آن ساعت که بشکر می ماید مر هاش
روان فوج خضر زانش ز ملک فاش
فرا قیمت آن که هر بلدن زرافش
که هرگز کرد و شواند فساد طبع نقصاش
اگر بر تاون بازند فنی راز خفانش
بجانی که خرد می ناید سهل و ازانش
وزان عوی بهیشت این شعر بانش
خطای رجود او کرد و فی رز حوانش
که و هم سابر جاد و نماند با فاش
نخا ند طوادا کو فرست حسانش
چو زین چشمه روشن بالسی بانش
هم ازین بهر خضر و چو آید بانش

طبعش بختینار و مراد و رام کرانش
زین خیری بکشتن هو انی سلک و دو
بشد آسان آن بصورت کبر و کبر
بسا کر نچ دشمن راسی ای جان تن
جان صاعقه بر نیست کاند و حکمت
ناید صولت آن شبان آن زوی بر
کال زوران باز و صلاح دور کرد و ش
خوشا آن بال آن باز و کشت بکشت
زنجی که کشد شمشیری شاد و خوار و پند
طبعش بر جود و فی عوی کند و ش
نبودنی انت جوان کان و حسن و ذری
ترای که به نصرت کی دریا اند دل
چو وصف کزین نیت سخن ساری ظم ارد
ساره شکل مبت رینال در طرا و نشی
نرایه کو دل از ما در بر نه در پناه تو

خود چون خیانت را شکرش از آرم
چو بنو سلف نام تو اندر غلغله شری
مرا چون نام در محراب است پر کنه آید
تو آن رو بای که ز تو اگر شری مانج بد
و که بدخواه است دل را ز این دور
و که شکرش کنین کفایت خجسته ی
خود رسم نشد جانیم جان کشت
خود مندل کنی را بی حیران کند جاو
و که بار از ملک سودا بر آسم دین برور
بندستان مکن کاری جانکاری است
ترا شری طلعت ملک جانی جان
بندی غایت و صفت علم غیب ماند
بهاری که در و با هوای خوشی خلعت
بودا کی که برف طبع خست نفس بشد
جهانرا که کردی کردی اهل طاعت

که چون از بهر کینم بر و از راه سیطانش
از این پس بد کاتب چند نه طغیانش
هر آن شری که جز محمود و سبیت غوانش
نخست نکند نذران و نکال اعانتش
زینت چو این بشد شود بدست سوادش
چگونه که بشیدی دیوز که شیطانش
مروت کن یک ضربت ز دست ستم
چو پسند شیخ تو جاو کند هم تو جانش
قوی از و بند از بهر زور دینش
که خبرت نام سازند مردان خراش
که شتم چرخ پند ز شتم چرخ کوشش
همی از قوت ظاهر است و سنویش
ستاره ها تاب یکدیگر و فلک پرست
شود بر اندر رود و شهر در ابرانش
بفضل از غلبه ی موافقی شتی ارکانش

نفس است اگر نمی دهر صف تسلوانش
چو در صبح تو پو شتم نبردیم فراوانش
بر و از شدی غنی بود وقت ز سرانش
چو باد کرم و آب سرد و شیر و خمر انش
بر و از که جفا نیست شعر افرانش
کند خستین بر منی ز خست جانانش
که در منی و لفظ خوش مسلم کرد غمانش
بناشد خبر بنام تو همه فرست و دوانش
که دوری و آه شوم را زوید و دورانش
که دست و کز و بر دل مرا شکست و شکاش
ز بهر و چشم بد کرد و سر کرد انش
از اقبال تو چون مرمت نور و بیم بانش
کسی که رای من خیزد چوین بروی منش
مکانش هر کجا منی کین جان من انش
چنین گوید چو بجا به زبان آفر انش

نخا ز نسبت گرفت ز ندرای کوشش
از این اندک نیز طاری ز امید ستم
مرا در وصف این فرزند فکر نکند چنانست
چو خال اندر بهار این چو شش نی
سنای صلیت بخشنا او سخن منی
نی منی که چنان بد ز بهرستی که بر خواند
فر و اندیشنا در احوال و خاطری با
مرادانی که آن باد که هر کونیک شعر آید
بهر کردانی و کوری سزا بود آخرا
نکونند اندیشی که دست از تو کرای تر
چو اندر دیده دشمن بهر نای تو نغز آید
بسوی تیرانم نیز بی کندی و بی سنی
کرای تر من شخصی از من است نزد تو
چو هر من و دانی بیات نفس منش
مرا بن فرمیش باشد که هر کز ما سخن گوید

که کرخان شماری بدو از در ماند
 چنانچه بر نوروزی می نامد مجرموسی
 چو دستش در میان کلام در
 زمین محزونین کن و خندان روی نماند
 تر از نیت بیایه و خندان و کانداز
 مبتداری بندی در روز افزون
 بجای کز نوانی ستابد که الیرش
 معنی اش کرد و نرا جانکه از رای غم
 کز بد ببال و مدبری و دیده روروشی
 چو کرد و نماند و نماند زین بیدارش

لعل و مرور و جانان خبر و کافور یا
 آن کجاست با این بختی و غریب
 شد بخت نماند عارض و لارمن
 غم و شیرین لب پشانی و رخسار او

بجز محمود و ربای که داند کرد و نش
 کی برنی و کف او که بی چویش
 بر و ابر پر کرد و ز بارانهای نیش
 پوشد بوج کلین غلله سیر کبانش
 نصیب حیات از این سیم بد ز ریحانش
 که بی نیکو نماند چرخ پیش قدم و کانش
 بطبعی کز قوی عالی پستد بجرعانش
 پوشنده خورشید و شود پانیده کوش
 که باشد عاشق جهان برو حور و خوش
 چو دولت مرگباری بکام دل حیرش

آن کجاست این بختی و غریب
 آن کجاست این بختی و غریب
 آن کجاست این بختی و غریب
 آن کجاست این بختی و غریب

ان

آن زهر تنگ از تنگ این کوش فرا
 پنهان پکانی و سوزان آبی و تیش
 موی و کوه و ذره و خورشید ماه بزم را
 آن کجاست این بختی و غریب
 خبر زان نعل سوسن نقطه و بر کفش
 سینه و سیم ز خندان خط و لحن او
 آن جوی در حریر این جوی در
 نار و سب و نعل و شمشاد او شامی
 عشق و مهر و حسن و احسان این
 آن فساد بی مراد این مراد بی د
 شد و باد و بد و بد از پست و صد خرد
 فخر کنی کفش جو دو آل از و ناز
 آن کجاست این بختی و غریب
 آن کجاست این بختی و غریب
 آن کجاست این بختی و غریب
 آن کجاست این بختی و غریب

آن زهر تنگ از تنگ این کوش فرا
 پنهان پکانی و سوزان آبی و تیش
 موی و کوه و ذره و خورشید ماه بزم را
 آن کجاست این بختی و غریب
 خبر زان نعل سوسن نقطه و بر کفش
 سینه و سیم ز خندان خط و لحن او
 آن جوی در حریر این جوی در
 نار و سب و نعل و شمشاد او شامی
 عشق و مهر و حسن و احسان این
 آن فساد بی مراد این مراد بی د
 شد و باد و بد و بد از پست و صد خرد
 فخر کنی کفش جو دو آل از و ناز
 آن کجاست این بختی و غریب
 آن کجاست این بختی و غریب
 آن کجاست این بختی و غریب
 آن کجاست این بختی و غریب

آن راوی خنک است از چشما در کوفی
 آن راوی خنک است از چشما در کوفی
 از محمد مست شکر و صبح و نهار و درم
 از محمد مست شکر و صبح و نهار و درم
 صبح و مهر و جاده و درش سحر و کس و نهار
 صبح و مهر و جاده و درش سحر و کس و نهار
 آن بی دل نیست این قیاس و حساس
 آن بی دل نیست این قیاس و حساس
 قدر و ذوق و خرد و مهر و ذوق و کس
 قدر و ذوق و خرد و مهر و ذوق و کس
 صورتش را فرو خشت سیرت و صبح و نام
 صورتش را فرو خشت سیرت و صبح و نام
 آنجا بی زحمت است این نفاذ و زحمت
 آنجا بی زحمت است این نفاذ و زحمت
 شد بهار و زلف و مهر و صبح و رسم او
 شد بهار و زلف و مهر و صبح و رسم او
 ای خداوندی که فضل و فقر و جاده و غرق
 ای خداوندی که فضل و فقر و جاده و غرق
 آن غنی ابد است این غنی و نزار
 آن غنی ابد است این غنی و نزار
 آن باغ سرور و قدر و ذوق و نزار
 آن باغ سرور و قدر و ذوق و نزار
 از تو در حضرت نکال و خرد و اقبال و خرد
 از تو در حضرت نکال و خرد و اقبال و خرد
 آن بهوی پرستش این بهی و پرستش او
 آن بهوی پرستش این بهی و پرستش او
 از تو در آن مجلس و زینت و اقبال و صدور
 از تو در آن مجلس و زینت و اقبال و صدور
 زابره و جاده و کوه و جاده و جاده و جاده
 زابره و جاده و کوه و جاده و جاده و جاده

آن سرشکی بر جاست این سرشکی بر جاست
 آن سرشکی بر جاست این سرشکی بر جاست
 رفیع رای و غم و خرم و خرم و خرم و خرم
 رفیع رای و غم و خرم و خرم و خرم و خرم
 داد و در این راه و در این راه و در این راه
 داد و در این راه و در این راه و در این راه
 آن بی شکوه است این بی شکوه است
 آن بی شکوه است این بی شکوه است
 کبر و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 کبر و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 از طبع بی فساد و با دو کاف و نزار
 از طبع بی فساد و با دو کاف و نزار
 آن سحر و جادو است این سحر و جادو
 آن سحر و جادو است این سحر و جادو
 با دو کاف و نزار و با دو کاف و نزار
 با دو کاف و نزار و با دو کاف و نزار
 خاطر و طبع و جادو و جادو و جادو و جادو
 خاطر و طبع و جادو و جادو و جادو و جادو
 آن بهر شکوه است این بهر شکوه است
 آن بهر شکوه است این بهر شکوه است
 ذوق و ذوق و ذوق و ذوق و ذوق و ذوق
 ذوق و ذوق و ذوق و ذوق و ذوق و ذوق
 در هوای شوم و خاک و باد و نزار
 در هوای شوم و خاک و باد و نزار
 آن سحر و جادو است این سحر و جادو
 آن سحر و جادو است این سحر و جادو
 در مزاج و جادو و جادو و جادو و جادو
 در مزاج و جادو و جادو و جادو و جادو
 غم راه و رای و جادو و جادو و جادو
 غم راه و رای و جادو و جادو و جادو

نافه و خول و تحت کون زبرد و در بخرج
 آن نجوم نیک سیرت ایل طبع اصل
 تا ساره و شرج در روز کار جهان
 پنج حسرتا رسی مفت اختر جابر طبع
 آن اسیری زوال است این بنی فنا
 همچو تالیف ز طبع بدست از هم بخت

یکی غلامک هند و خرم از بازار
 نرند روی جو کون ضعیف حال و کس
 ترش بچره و دندانش چون ترانار
 زنگی شنی بی توفیقش گشته جو مور
 سرش ز رنگ جو پشم رفته شفاش
 ز پس پوزی شور و مبد کردنش
 بکف نشانه برآورده زانو ازاد بار
 سطر خایه و بار یک روی چون گنی

نجم

نجم اورانج و پنج اورا نرد
 بخانه بردم و هر چرب کرد و موسر و
 یک دو ماه جهان شد که در چینه
 شراب شد و جامه از مشرف و خل
 زمین بیدی بادی بخند کشتی جو
 جوخت مشفق یار دار و جلد آمد
 نکوش و انشم و شد کوبین کوش
 کل بشته و دشت تیان بشت
 ظریف بخرد و نکوشین زلف انداز
 شراب را و ترانه سرای و نادره کوی
 جهان بهر تن اندر رشته شیرینی
 و لم بکا و ن او بل کرد و برحق بود
 ششی خشم و کوشش بای خواجه بال
 نهاد بای مرا بر کنار خویش و بخت
 که چون آب انش کشیدم اندر زیر

نه نزد اورا شاخ و نه شاخ اورا
 کله خرم و بریده جامه و شلوار
 ربا نکرد کسی بر اسج کار از کار
 وکیل خرج شد و که خدا و خوان لا
 مکن بیدی بر من شسته کشتی مار
 رواند انشم اورا انداختن تیار
 چنانکه در خور کوس آمد و منرای کنا
 بت گشت شده و رنگ لبان مبار
 لطیف چاکت خرم خرام و مدکار
 نکو بارت معنی شانس و دعوی ار
 که فکر سبش نام کرد و برک سار
 که صد قطره نگرود و صد هزار کار
 که پابل غم از غم این ل بی و ا
 چنان مغرزی خوش کرد و صوفی وار
 شده زنده بسبب المنع کفر بخور دار

مبرما در خود را چگونه کاید مرغ
 جو من خشم بر خاست و بفرم قصاص
 چونیم شست و پیدار خشم و دیدم
 چنان لبان فرجک فرو گرفته مرا
 خروش کردم و کشم بپوشن تنی نیست
 از آن شستی من سخت خشمش آمد
 جویشتی پیدار شستی ای بی شرم
 چه زار خام و چندین پیرا در آرم
 غلامی که بچیدن مزاجیت و فن
 ز زیر کبر کی خواجه کای بیرون

ای شاخ ظفر باغ صد هزاره
 کز مرکز تو باد شاه مشرق
 چنانکه بخرمستج او بنسند
 کا دازه ملک ارسلان برآرد

چنانش کلام و زان دست و ار تر جد
 خیار بر زمین من نهاد و فشار
 غلام را ببرد و در نهاد و خیار
 که بود مرغم اسان هم زد و شوار
 منم کنگ که مرسته کردی و انکار
 برده بودی کت در چشم صبر
 ترش بود پس تشا و لاشک الفجار
 تنی کنم دل کوی که برین فشار
 از و محلی ساختم نجف و ترار
 چنانکه فاعبه و اندیا اولی ابار

شاید که بهشت آیدت نظاره
 بر مغرب خواهد شدن گذاره
 چشم فلک از دید به ستاره
 موزن براق از سر مناره

و نصیب او بر سپاهان
 و زرافتا و سیر خواب کردند
 ای غم تو در بای بی میانه
 ام شست چون سکندر
 کا دازه نصر من آمد آمد
 نگر بر من سپاه دشمن
 معلوم جهان شد که غر سوار
 زان طائفه اکنون مرا محمد
 از هم تو استخوان بهلو
 و ز بول کنون جان بدر بخواه
 اقبال تو بیرون کشد صد و را
 تا پیش تو بنده بند او را
 چون دروغ تو از حلقه ریزه ریزه
 فردا که رسید لشکری را
 هر بهشت کسی بر یکی جازه

در سجده سحر زبانه
 اطفال خراسان بجا بواره
 ای مستح تو کردن بی کنار
 کرد همه روی زمین باره
 از دو لب بکان شیر خواره
 کان بهست فراوان اچهاره
 محروم شدند از فریب چاره
 و ز لشکر تو پنج یک سواره
 در کردن ایشان زند کناره
 انکس که بی بیخ زد بیاره
 چون نافه صالح بر شکستاره
 در خاک فاده ز پشت جباره
 چون چوشت بر بنده پاره پاره
 در ساحت صحرای صد هزاره
 هر چارتنی در یکی غراره

چون بر سر صاحب فیل منی
خود دشمن تو جز چنین نشاید
تا لعل بود چهره شقایق
بخش عدو از کج قسمت تو
در خجرت از ما بتاب کوه
باریده بران بران چاره
ای غم تو در دست فتح یاره
نازد بود دیده غراره
مار بادوباره
از افتاب ناره

نصرت قبال عینان ملک باد
یا تف نصرت من اله از ره لشکر
غم الهی بزل فتح و سعادت
در خبر این سفر خلیفه بقداد
شیر سپهر از پی گرفتن کینی
روی نهاده سعادت ملک
تیر مضاجون شود ملوثی نصرت
گو کب قبال نور دیده دوست
از پی قصد پاده کردن سنه
فتح ظفر در سنان ملک باد
قاری غم جهان ملک باد
بر سر این اه میزبان ملک باد
ساخه جشن هر کان ملک باد
مرکب قبال کامران ملک باد
بر اثر دولت جوان ملک باد
مشطرقضه کمان ملک باد
کوهر شمع بلا فشان ملک باد
بار کی بخت زیر ران ملک باد

دلی

روشنی افتاب دولت عالی
هر گل شادی که در بهار مراد
اکه بدو روز کار سست نیاز
ملک بینی که ملک ملت نازی
وز جهه حل عقد مشرق مغرب
وز پی خون هدی نصرت ایما
فایده دور چرخ و سیر ستاره
دولت بروجه ملک ان ملک شد
بادد عانی عالمان کمر فتح
تا بود از باد شاه عدل ستوده
واکه نکبسان آسمان زمین است
جان ملک رضای حفظ خداست
سایه خیر جو آسمان ملک باد
تازه و خندان سپهران ملک باد
کاه ظفر خاضع توان ملک باد
ثابت و پابند از مکان ملک باد
خامنه توفیق در بیان ملک باد
رایت اسلام در زمان ملک باد
قاعده ملک طودان ملک باد
کتبی بروجه ارشاد از ان ملک باد
ولان کمر فتح بر میان ملک باد
ظلم زمین شده در میان ملک باد
تا بقیامت نکاده بان ملک باد
جان سلطان فدایان ملک باد

دین ترک من اندر لشکر کهر دارد
غیر چون کهر است لطف کج جو فکر
حدیث چون در شبنم شکر کز دارد
غنا بهاش که در کوه و شکر دارد

همی بیک کبر و فرخیم کند
 اگر چه کمندش کنون فر دارد
 بصد هزار کرشمه بزللف دگر کرد
 جو باد ببلش از نشتش بر دارد
 چه سحر است که آن نکر کشم دهم
 چه لبهاست آن مشک کل سپردارد
 جهان من دل من زلف و بکرفت
 که حلقها چنان کیدل شکردارد
 شکفت نیست اگر زلف او جهان کند
 که زکات است سلطان دگر دارد
 خدای طهرین صدر ملک است ای
 که صدق عدل بود و چون عمر دارد
 ابوالملوک ملک ارسلان مسعود
 که ملک نیاد و فیض طغردارد
 بیای ملک نیایی نشاندیم
 که عدل و فتح و ظفر شاخ و برک دارد
 خدا بجانا امروز بنده محاری
 نمودنی سخن چند مختصر دارد
 یکی حکایت بل بکوش بند سپرد
 که جان به از آن روی خط دارد
 حدیث رفیعی کز آن کرشمه ام
 وزیر بی بدلق از آن خبر دارد
 زبیر بر طربشان زد مگر کشند
 که او یکی بنزد که هزار سر دارد
 خدای داند اگر نزد والی کرد
 بزره رختن خون من خط دارد
 بیعت تو که این بنده خاک در که تو
 ز ملک کرمان سپار دوست دارد
 جوز کند رخ بچویش هر فرد مایه
 کسی که از نو امید نام زرد دارد

نود و ده

نود و ده که بحر شعر کو بی کو بد
 به بسکی نوکی حرف صدا اثر دارد
 حدیث خصمان با نیت کاشن
 می صد شیر بر کذر دارد
 بنا جلدی خندان قرار کن تخت
 که آسمان زره کمکشان کردارد
 چهار طبع کسی بدن برابر باد
 که او هوای کلاه چهار پر دارد
 سپهر عقیق سال ملک سال عجم
 نمود وزین ترا پانصد دگر دارد

ای طرب نشو جانک و فادار
 ماه منی ای سپهر بچه و دودار
 باد فدای تو جان زاکم جلال
 نوردی سپهر موزح چون نار
 دلبر نازکی ز ناز که بوس
 آبجانی لب نمید و برج بار
 کوک نازک میان فی که که خواب
 جو بهشتی بهر بهشت بر خسار
 غره تو چون نمیکه دل اشوب
 چشم نور شکست آن نرگس برابر
 ابروی تو چون کان لیکه دل افروز
 روی تو رخ فرزانه بش سپار
 نوش تو اندر عقیق ناب بکر سوز
 مشک خلت پر شکر شک خنده بر دوار
 زهر تو اندر نیلان بر جگر ناب
 لعل لب بر کز ز لولوی شهوار
 بهر تو اندر و پند در دو سم انکیر
 جنگ صبح سپهر و شهر سیار

وصل تو بخت جان رطفم بخام
 بوس تو معمار عمر لوز تا شیر
 چون که شاه جهان لقب ببراب
 ملجاء وین الملوک کو دست سلام
 شاه ملک سلان که بست بشمشیر
 عزت دنیا و دین منج جهانگیر
 مقصد چرخ و زمان فتح عدونا
 ماده عدل و ظفر شامی فانی
 ماه سود و زیان بخلق شنشاه
 انزالش سخن شد است کرمه است
 سحر حلالش پاشان کرده بحر آب
 ناج تو هست ای فلک بفرزاد
 هر سپهر کمان کف تو در اقصیم
 صدر ملوک بنام و شاه و خداو
 جان جانی بجانی رای چو آفتاب

چو تو داروی غمسم بچاره و ناچار
 هر فراق هست غایت بیمار
 تیغ شه بحر و غمسم تو بهر کار
 ناج مغیث ملوک شاه جهاندار
 پشت سپاه برسد دولت پدار
 صدر ملوک جهان بست کمر بار
 شاه مخالف شکن بشکر جرار
 اصل کمال و شرف نیکو کردار
 ذات قضا و قدر بخاطر بسیار
 رای بندش سپهر عالی دوار
 غم منیش ظفر بکشتن کفار
 سخت تو ای شاه دست بقدر حرار
 کان کال سر زبانت بجهار
 باد خزان بی خود و زردی بنار
 بلخ و بهار بی غم و غم جو کلزار

خ

خشم تو چون علف است تل جهانگیر
 خلق تو چون بوی لطیف رادی
 عدل تو کج نشا طور ای خاورد
 حلم تو کان مان و غم بر اجنا
 هر تو بر بهار و خلق بنا خواه
 کبر تو باد خزان و مهر طرباک
 باد جشن سال عمر و فاجوی
 عزت تو مینرمان بخت ضحاک
 دولت سعد سپهر نیز چو اقبال
 بانو کین در مکان نشخ و نسا بند
 بدل ترا موی الهی تو جهان شس
 دور بهار و خزان طبع و کباب
 ناج و قبا و کردی و زهر تنک
 هست بفضل خدای عمر و حال
 عمر تو شه پیران بود که باب

کاف تو چون آسمان اعلی آثار
 رای تو چون جرم خرم غمسم انوار
 جود تو جان را پناه و تن معیار
 غم تو دین رهبر ز خیر اخبار
 وفق تو پیوند جان ماده عار
 لطف تو نور بصرد و شب تابار
 سال تو دمک کف مبارک و مختار
 نور دل کبک کبریت مقدار
 پیش تو برده ناز هر دور و بیار
 سوی تو کرده نظر جو استن بار
 جود تو جبرین ابار و دینار
 شاخ نوار و بر خای تو بهار
 نعمت تو بند نقاب محنت خدار
 سال ترا منیت و فضل مدیدار
 عمر ترا منیت مر جود قطره مطار

ز آنکه جهان را تو می بینی دل افروز
خسرو و حنینان تویی و به تحقیق
کردی موافقا بود اثر جهاندار
قیمت بیفت آسمان گرفته با
شاه زمانه تویی برای پند
حکیم کو اکتب ران بازو نمی شیر
دیر بزی شادمان گذرند
شاد با جان و دان منقح طربا

ملک دنیا بکام باشد که
حکیم ما بر قضیت دل ما
ملک از سلمان سو ویم
ما سلمان روزگار خودیم
روم در ما امید باشد
صوت اله اکبر از لب ما

نفس نقای ابد تراست خریدار
پیش تو بندد کمر زمانه بر بنهار
دور فلک نارد و بگردش بر کار
کرد اشیر و مدبش و رشار
ملک جهان را تو دار و مکنز و مکندار
صف یا ترا تو در بحر خوئی ر
زرد و زرد و زرد و زرد و زرد
فخر سلطین پشیمش و پکار

امر ما بر فلک روا شده که
در جهان بر سر قضا شده که
نام ما ورد او لیا شده که
ملک ما تا در سباده که
همه از ارجحت ما وفا شده که
چون شه هند پر ما شده که

بر در مر و اسنا ناگاه
وان همه زناهای درود
خود ندارند تلج اگر دارند
بر در سلسله خبر دشمن ما
ای غلامان شهابان جهان
ضمیمه فصل بر اس از دست
چون عصای کلیم نره او
پیش آن روی افشا شده
زیر آن خنجر کیا سکر
و آنکه بر غم دودیده پیش آید
پشت میران شهرهای عراق
ملحان از پی صلابت ما
چشم دین را غبار لشکر ما
شرح این خنجر خطره قدس
بر کفر فتح نامه عید دل است

در منرا برده نباشد که
از سر شیخ ما بپاشد که
کمر بر بند را عطا شد که
سرمه کوشا در دهوا شد که
بندکان در شمشاد که
تا در مصر باد شمشاد که
در صف دشمن اژدها شد که
روی خصمان با قفا شد که
سراپا کسان کیا شد که
چون کیا از در نما شد که
پیش ترکان و و ما شد که
همه سنجاب و بار ما شد که
سرمه نورو تو نیا شد که
راحت روح مصطفی شد که
جانش قربان عید شده که

و آن ذکر عبادت رایت است
 بوسه بر کمر مصطفی زده و آن
 چکنم قصه شرف و غر جیلان

امی کجاست آن رخ چون افغانی
 چون قناب بر فلک نوره نوره
 که آسمان حلاوت مستی بزدی
 گلگون کلانی و بخت جان همی
 از ناز کرد و مغز ببری و جور
 از نشتی که سنگ عکسست به بختی
 تو بای در رایت خونی و گریه
 تصویر نشاطی و شاید که جان بود
 شاه نشا مجلس شجسته باد
 تو فحاشی لی در نوهار ملک
 دریای دولتی نو و ناکان از

در شمع بد باد و در غمگاه مسافر
 که چون دل زمانه تا در قفس کوه
 امروز که بفتح سوالی نمی بخش
 زن آتش حرم خود و خن کبی
 خشم بر شده عدل تو که بخیر نیاید
 مانند سرش که در باران است نیم
 سست در الملوک ملک در سواد
 حلت کجاست که در دل از دست
 تا خرج دور دایم چند صواب و عیش
 چون دارد برانده اندر حجاب عشق
 تا بر کل برش باشد ماب خود
 از قبح باد و نصرت خرد و تیر تو
 بر باغ تاج و تخت بران باد تو

برج احمد سید شاد دین داری
 کجا حمار بسید و خند داری

ستاره رازی خرد کرده بر سپهر
 بدیده گوشش رزم کوران شمع
 ز شیرایت او دشمنان ندان
 سبک شکسته دشت شکسته داده بزم
 جگر شکافته چون فاخته چکان مار
 بن جو تک و لکن بزم جو بندگی
 سر اسیر خنده کشیده صد شادان
 در آن نوبت باید یکدست کرد کویان
 سپهر کشت کویان بر نه شادان
 ندیده بدو جوانی چنین هر عجبی
 کبایتان ز قبابی در دیده جوی
 بدو کبریا کار ملک خرم خجسته
 جو ملک برور آن جوان رده کور
 تر سایه شور بر کز آنان خسرو
 کون ترا بخت مهر خوش و بد

زمانه زانف دخت کرد در کرای
 شنیده عوشر افغان شهرتای
 در او قماره بکمال شیر دزدان خای
 قفا دریده در فست دل در دین خای
 فرد که آتش چون اشواران خطیهای
 بدل جوگاه و لکن برنج جوگاه ربای
 ز بس که ایشته از بزم برده برای
 که از طغان میناه و در آن بستی
 که در بزم سکه کور و آن سپهر پای
 خورده شمع جوانی چنین کز آتشهای
 کون باید چرخش در دیده خفای
 چنان که که حفاش آتش خفای
 چو نه دار بر این شکوه جان خفای
 تو که کلکی نثار بر کز آتشهای
 مرد بر این کور کار خور و بالای

نمده

فکند بود در مار که کام زرد را
 ترانه بس که چسبی کج که اندر خوش
 صد کجها انصاف لشکر منصور
 که هر که بافت سرش غماز گاه شوه
 او را ملک ملک از سلطان کج گفت
 بدولت تو کون بندگیان هر وقت
 عدد و به بند ز جلهها رو هر نور
 تو تانه بند آتش میان نصرت
 هزار ملک بجوی دهر رخ پای

چنانکه نار دشت در اشد بر تنای
 هر قصر ملک پر دشت خدای
 کوششاند این خرد خیمه برای
 نخواهد از حدش باشد اسکان پهای
 که بر بدینش کشت مرغ برای
 ستونهای نهادند ستون برای
 جهان بکیرند از چهار کدو خای
 تو تاب بد کمر آن سرور برای
 هزار شهر بکیر و هزار سال مای

در هر کان ز کاه فرودن نادر
 با اقر موافق با غم چهره دشت
 با صبح بیکرانه دما و خند فایس
 اندر دل که دید خورشید ملکش
 از در که که رخ سپاه سپند

تا کاهش با فخر خدای
 با اقر مساعد و با خست کاه
 با بدل و نهایت و با کج خدای
 یاد کف که دید مرا رستار پای
 شیر که بند بود سپهر پای دار

علق خدای جوی پیش که آمد نه
 از بدیه که شد همه دنیا پر از درم
 یکروز خدای تبار و ما سج
 در نظر آن که سخت ایران چمن
 خردا شاه شرق و شش شاخ بود
 سلطان ابوالمکول ملک سلمان ملک
 شاه که مرد جنت در قلم داشت
 شاه مرد از بدیه و آرا و یکا و ده
 شاه که هر زمان در پستاد داشت
 بر آفتاب و این خند و هم بخود
 ای چرخ را بچشم کند تو خصام
 ایلیس لایق بدید در صلب آیت
 دولت تر از کرم تو بادی لزند
 تو یاب رسول دین و مکران سج
 جزو هم است در دل خصمان ملک

و در بخشش مین که خشت بیدار
 در خانه که شد همه عالم پر از شمار
 با ساز رز که داد و نمودن کارزار
 در شاعران که که در دستان بود کار
 آن شاه صدمه را چنانکه از شهر بار
 او روزه با بخشش بر دیده و کنار
 در چشم او بدید پند و نواز
 در خنک چون ملک جسم و الفتا
 خواهد طرار حای بعد از نهار
 در زمان و کج خانه را در دهر و مار
 دی ملک را به بند بخت و شمار
 بر حال سجد که در در و در بار
 شاهی نوا پسندید و آبا و سار
 نوبه خدای دین و مکران شمار
 جزو پست است بر تن بدخوار

بادان

باد آن خدایک در دل او چو چرخ
 کج تو آب و دست هوا خوار بود
 او در جسم بود در سحر و عیب اثر
 صد سال در عجم در صد سال در عرب

ازین نشا شکار خدایگان محرم
 که کر ز راه کند و العا و بالله عطف
 که باد شاه شکار آمد باین معین نام
 ملک عالم حای شده از کد ملک
 اگر بر آید پیش اندیش ماه حرام
 و کرم نمی آید نام شاه بودی شر
 حویر شاه سوی ملک شده عجب
 و کرم شیر ملک خواستی گوئی
 ز تیر و داغ ملک چشم ملک و شاکه
 سیرن کور لئون بهتر از لکین ملک

باد آن حصار بر تن او چون بان بار
 تن تو میر و جان ما به پیش تو بخار
 تا هر کان و پدر و دخت هزار بار
 صد شش مهر کان کن و خدایان

دل ملک عرب شد شکار صنم غم
 همه سپهران را چون کور سر زده غم
 که آفتاب که از آمدن پیش امم
 حرام دارد در جوشن شکار حرم
 برون کشیدی تنش حرم در اجرام
 بنیزه کردی با شکر جرح شر علم
 که جرح سحر حدی از سپهر حکم
 کمرش را بجه ششی ز سر سلطان
 همی بخند و بر دیدن حسین صنم
 که او ز داغ ملک از سلطان گرفت غم

تبارک الله از ان ساعی که ترک
و خوش آمدنی حراستی در اخت
که نفس حیوان داند که حال شیرین
کشید تر بر آب هر کجا که رسید
یکی دو شاخه قدم بردوش آید
رشادی شرف زخم دو الفکار
رشاخ زنگ صفت که خفته برین
هر کشا و ملک ناف طعنه
کمای ناله جسم از کما برین
که هر که گشته بر خدا بجان باشد
حصار بان را چون در حصار بان
که تاب و ز قیامت که خون رود و خوش
کنون بر نه ز شاخ کورن شخن
کنون را از روی جسم خور شیرین
ملک زمین را از آب شمع شایم

همه نمود ما بن توف و بخارا غم
که در فضا روح و اندر کف عدم
نظر بصورت حنوبه از شردن دم
از ان کشا و ملک از سلاطه محکم
کران قدم شدش اندر زمان چار فام
همه بر بار جان از دوش برانسم
زشت کور صفت که کف شکم
ملک من اندر خدا بجان جسم
هر قدر تک و است در جادو نم
نخواهد که شش ز غم جسمی بریم
چه غم و غم رفت از زرد کافیم
برون نیاید شیره شکسته دل را جم
از ان نهال جوار نه و الله با قسم
حومر سپهر بر باد رخا بر جسم
شسته مار بعد خرمی ریش بر دم

نظر عقلا

نظر عقلا حو حکم فرق کند
که بود چشمی از سپهر اوجی خندان
همیش که بود ابو و جوشم
شعاع افروز بود و چشم
زیر دستش و هر دیر کام سپهر
نکارگاه شمشاد در باغ ارم
که بود جان و ده او بوحال ششم
صدیق صحرانکر رحم از غم
علامه خسته او ماد مهر خاتم
زیر اهرش خلق و زیر نام دم

چند ایما کند ضرر از کفر و ایم
پهرت این بود که کوش کنونی
رو نیست کوش از سپهر باران کوش اندر
جهان در سجده بر کرد و آب که کوش
زمین از آسمان باران پذیر می دارد
درین ره روی شایسته رفته و نرفته
خدیجه است آنچه کس خدشید در آیه کوش
خزانت از زان مجلس سار کوش
بدان حسین زبان از کام ان فواره

که روشین بدر بانی مد و فای
بهشت این رود باشد کوش ضرر
چون غرق کجا و دیت هر که دیت ضرر
کنون در ضمن این آب است که کوش
بین فواره کانون زمین بر آستان
که در خالی از راه است روی آستان
ز راه کما کوشان خورشید ز آستان
خاکه آراب و از آتش سار آستان
زمین با صحن سر که کوش آستان

بناد ملت آتزی باب خرمند
 عد و بند که دل بندش کاکب طبع
 شد شربت نام او بلفظه در دتر که
 کشت از کوهر بخش باشد مکمل یاد
 حشودش بر شرب اندر آب خنجر آرا
 هم اکنون سیر خوانی را بپند دود
 ملک و اند که چون خورشید با کارد
 نیار و دند لایحه لعائن شد
 دلش در پای انعام است و دستش در
 خبر در کل عالم شد که سلطان فرید
 جوین پس هم از جل کلاه نرنگ
 اگر با هم سخن کن بهستی منور لاری
 از آله باز کن خرد پاک اند
 خداوند افروا پیش تا اند شبنامی
 میرزا طلقه رفیقین ماه و شتر عارض
 کد آن از ویش امی شت آن
 جهاندار که جاندارش سلطان در آن
 بیک نیمه حرم و یک نیمه کربان
 بر آن در سایه چرخش نباشد حج و ران
 که روز کبر و دش نام پیش برود
 که از خون عدو سیراب کرد و خاک
 بر و خاشاک پندار و در هر جوان
 بصافی رای دین آرای علاء
 قبولش کنج است و جودش جهان
 تبارش عمر را که در رخ جان نو شرد
 منش کویم کنون شتی کدای شاه جهان
 تو خاکی روا باشد که با بی تریه کن
 هر درنده مختار نماید نهان
 جرم و کوشش از دود
 بود بر کوی چون کافور خرم عجز کن

بها

خداوند مظهر باش ایران و بر تو
 که هم حجت است و هم خود و هم حجت
 بر درخت روشن ایران بر تو
 جهانگیر و جهانده باش در سبک
 مبارک بادت این ایران مبارک
 هر چند جملش که این حدت بر صبی

سردی روان بر برید کهن
 سپهر تراست عار و در پست
 سپهر ترا چشم جریا
 سر و ترا ز سایه طولی اثر
 سپهر ترا سراج کشف و زره
 ان در کمال نعمت صدر ملک
 بر بان ملت و شرف تاج
 شاه که مرده و او اثرش در
 ماه ترانه بر سر ماه دران
 ماه ترا ما در ناردان
 ماه ترا ز دیده حور آسمان
 ماه ترا شکفته رسیم از غوان
 ماه ترا ز غالیه تر و کمان
 دین از حال جنت شاه جهان
 سلطان ابر الملک ملک اسوان
 محمود در ابلک و او دمان

فخر در سبک سلطان ملک ایران
 خرد از هر سلطان ملک که سکین

و کز آفتاب کویا چشم در زلفه
 بنام او دنیا یاد ناپسند آید
 نشسته بر آب و گل خمر سیر
 قمر آفتاب لور در مستدان زمانه
 بخیزد سلطان زلفک شاد
 ببقا رسد و هر که عمر کند زلفه

به نثار سلطان ملک ارسلان
 که نثار سلطان ملک ارسلان
 ثبات را سلطان ملک ارسلان
 رخ او ز سلطان ملک ارسلان
 که در دست سخا سلطان ملک ارسلان
 همه در بقا سلطان ملک ارسلان

اگر ملک ارسلان ملک جهان
 و کز نشسته سحر است ایضاً
 و کز نهضان شد کف او در نشسته
 زهر علی که کرباب تو بدی
 و کز نه زمانه بند تو بدی
 عطارد تو کز نه جان جهان بدی
 و کز نه فلک زهر تو از خنده بدی

زمانه پر کشد ز سر جوان نشسته
 و سده رزق ملک ارسلان نشسته
 حکایت دست او در آسمان نشسته
 اسیر فلک پشت سوخته در آتش نشسته
 غلام تو بر زمانه خدایان نشسته
 شای تو ز جبهه انس و جان نشسته
 جو در تو عمر و ملک با و دان نشسته

جمال و او جهان سلاطین
 ابو المظفر خداوند خروان مین
 که قوت تن دین است و جلال
 خدایگان همه شاه را و کان جهان
 سجاشین فریدن سرورن تخت
 جو کو هر کله در از سرب داد و تاج
 کنون ز غمیرت آن تا بجام او مانده
 درین شاد و کمدت شونم العین

که آسایش تخت و آفتاب طلاه
 جمال ملک خرد و ملک ناپسند
 که خلعت و خضر است و نور شاد
 بقدر و قدرت در رسم و بفر و تخت
 میان بسته جو همیشه پیش و پناه
 جو اشرک ملک فردر نور و ادبگاه
 جو در حاق کجا هر فردن و کرد و ماه
 یک در همه سروده ز یکدگر خجسته
 سر و کوی رایب ز خاک خیر و کلاه
 غم و کبودان فخر شود در باد خواه
 نشستی که رخس سپهر جبهه
 جهان پناه و والی فرای دادگاه
 تو کرده ما چشم سخا کجاست
 تو چشم ملان و چشم کجاست
 زو چو در تو آفتاب و کلاه

شاعران به نوبت بهت بر خرد و بیکه
ز آنکه در انداز اندیشه ز مهر و لفظ
اصحی آن فرزند خاطر ماه بدر آید آنکه
اندرین دین نه در دعوی و کلام در آید
آیت اعلیٰ خاتم النبیین پیشش کو
صورت بجز کون کا واره بر نشیند
تا که آفتاب فیضی ثبات همت
بذل در دست با جان بهت جسم خود
در سوال و جواب در شب درین
بگردان عیدی هزار اندر مددی بیکه

و دم بر آید آن ماه بر استین را
شک بر اندر دهیستین را
شانه زده زلفین و نقش سینه
چیده بر کوشش حلقه کرده

ادی چو بشت نمهر رضوان
زو شرم زده حور و افراتش
ز اطراف جهان صد هزار عاش
نشینم از عکس حیدر ویش
ناچون بدر حجره من آید
سپار مالیدم و نهادم
کار رنگ نیک برده شادمان
کشمش به کمر ز من بینه
و اخم خسته نیم گفت کا فر
شام به سلطان شد آن رزیک
فر امر آنکه فخر ز تش
کر باد ز عرش مثال کرد
در خاک به بند گدازش
بر شیر فلک شیرایت او
الما پس عفتی من سنا یه

ار کند فردوس حورین را
آورد به در و در شمعین را
رخ بسته آن سر و پیشین را
پر سبند کمر کرم استین را
بر برف درخش ریزم آن دین را
بر دامن و پایش رخ چین را
این عاشق چاره خیرین را
آن بصر از لولوی شین را
چون مدح کنوی مال دین را
کو ماه و سپهرت گاه دین را
آورد ز درت نار و طین را
از پیر در آرد که مستین را
دزیر مکان آورد کمین را
صندوق پر آتش کند عین را
چون کال میانی کند عین را

رشتین

چراغ

تا نگویند تربت کجاست
 که نرسد به شرف و کرامت
 که به همه زجر برکاز است
 نه کهستم بشود ز سرک
 خضر را زنده بگو
 خضر از آتش شعله
 با کمال است زهر کون
 شوی درون و سطح دلدن
 بر شمشیر لکه عکس
 شرف خال ها بدست
 دشمن از بل جرت است
 غم از آن که در او است
 زخم کمر بهت در
 در تر از دمان در جلد
 به از چو اصل او است

در تر از دمان
 در جلد

تا نگویند

به شاهان بخصم است
 آنگاه که آسمان در است
 دل و دهر است خوشتر
 به تو را زنده بند
 در جهان خدمت قیامت است
 غلام شود چو خط عکس
 تو ضلالت را بر او صد است
 کرد لب تو در جلاب سلم
 زهر در سیم و جامه تو
 که زین کاکر یک نمرش
 نهد دانه پیش صدرش
 کند هر چه است بنایر که
 عذر او در آفتاب کرد
 در که خط او از بند
 بهر ملک به پند است

در جهان شاه چاه کجاست
 آفتاب و آفتاب شهاب
 بسته چو مشنه و فاست
 در کسم و شجر دلاست
 در جهان هیچ از تر است
 شرف و لغت او چو طبع کجاست
 تو ایستاده از جلاست
 بنده ملا از تو صحت است
 از چو عکس این ناکه است
 کند از پاسبان سرو نبات
 چند کار است که صلابت است
 لبیک بر آفتاب سپهر و دات
 عذر شوی نیز از دیا بخداست
 پاسبان از در لاشعات
 تا شرف تو داده جلاست

خرم او بر سپه ناز که بر پشت کز
 جود و جان را کف و بذل و بی نهایت
 روح و دینی خدمت او جام جان
 نقشش را چون مار بر بدن کینک
 تا شمس اهل آید چه ماند میزان
 دست او داد سخا را تاجی از صفا
 ای جهان از شرف بدر جلال آید
 داد از تربت لطف تو حسب قیام
 اصل عالم را حسب تو بهر ضل ضل
 مهر تابا زاده پای باد و شرف
 ملک و دولت را از در او گشاید
 کج میسر یب و چمن عالم عین
 با اثر مردم داری بظهور دم و کس
 با تو حسب خود نیست خلقت بدام
 ظم را نهی تو بدید بخشنه و بخور

چون بر در حدیث تو بند اندر
 بی روان زاید فرزند بر حسن و زیند
 تو ز خلق همه او کسان پاک و نیک
 ماه مخلص کرد و نصیبای خورشید
 است بی رای زمین تو اما در
 کربیده می خنسد بذله بر که هر تو
 در قمر خالص درگاه تو بودی نصیب
 چمت بسته است نصیبان تو
 آخری تو در اخراجی بی کوشش
 محبت از روح بگوش آرد حکم بصیر
 تا طبع پسند آید و اندیشه پور
 آن بزم که با مقام و خلاف تو می
 خاص ملک اگر بکس تو باید بکمان
 آن ز تیغ تو کس سلسله اهل عذاب
 دشمن اندر طلبش شهادت شود
 چون برانند ابر سخای تو بچمن آید
 با فرزند شکل سرنگ آید چمن
 تو ز روحی همه کوهر است از طین
 که زانکه نهید شمس تو بر خاک چمن
 هست بی طبع ستین تو زار است
 کوهر دست تو خود بر زلفان می آید
 عقد را کس زب را کس تو
 دل کرده است با نقاب تو آینه
 که میان سخن مثل بر دلش تو
 باز با عقل تو خواند کس طین
 لفظ از عام شناسی تو شناسی
 دان و در زاید و ناز برین
 دیده و میزان کرش تو بچمن
 دین خلعت تو کس غایب العین
 چون تو بر عرصه اقبال برافزین

کوهری دارد مشهور کالی معروف
 جگر کردن را کوهرت و دغا را
 تاجان خدمت او از او فاکر
 کز فلک دعوی خصمی کند این
 ورتید پر نیاید پس ازین خصم بد
 چو در آیند بهم سر فروشان خبر
 تیغ زن نویر و حکم از خورشید
 که محرش او از زخم سم شد
 اجل مردان در جنگ نماید
 صدر دنیا را پسند بر امر
 و ان هو ارا که بود چون شد
 بسوا که بسوزد شباب این
 عین کلا چون لاکند در کن
 از جهان بر نماند بشد کین
 ای خداوند وزیران سالار

همتی دارد عالی مجلسی و
 پیش دستی را با دانت و سخا
 سیرش پیش نکرند جهان را
 را با پیش بر و عمر فلک
 او شیر زند دست چه موسی
 جان شیرین بها که باز از
 آسمان روی بیوشد چنان
 و زن شیر و لان کوه غایب
 اهل مردان ز دور غایب شد
 که چه خورشید ز یک کوه
 پر کو اک کند از کوهران زو
 بنان کوه بد و بد شک
 بر صدق ریزد با قوت ذاب
 بار کرد و مجلس خود کام
 آن شهری که سپهر از تو

از سر مرغ تو در دزدی بدن
 خاطر و دانش و استکی و طبع
 سیرت در سم تو روح کرم و غیر
 از کف جود تو بیرون بودم قدر
 چون بهار اید از اول برین اند
 تو براری بنما مرد خود را
 نیست در عمر تو فردای دور از
 چچ کرد دست جوی کف تو
 بلغ نظم از کل مع تو نماید
 کرود هر کز لفظ تو مع
 کر کند خلق تراش عروند کل
 قتل کیا و المسمنه که ترا
 آتش مهر تو در اول اندر
 سر کرد و چه شود بنام تو تمام
 ستم آورده پرورده کس کرده تو

و زین تیغ تو بنماید خورشید
 مایه آتش دریا و زمین است و هوا
 لفظ و قول تو سیات خرد جان
 و ز پل امر تو کی شود حکم قضا
 زان ز روی زمین به چشم
 تو را غلط بظلال سخن را
 است با جود تو امر و زود و کرد
 بهشت کرد دست بنام است
 شمع قی از غم تیغ تو کراید
 باز کرد و توان مع چه از کوه
 نه بیاده و دد از شمع کل و غنا
 بهشت چه سیر بدست است
 لکر امر تو در میان بر جو را
 روح باید چه کند کلک شمای تو ادا
 داغ اقبال تو بر من ز میان

بگذر ایسدم و خواهم گذرانم
تا ملک از خاک طلع ^{خوب} است
روز ملت باد از روی تر زرت
علا او خست به جاده تو خردنجل
کار واران ملک دیده بروی ^{جهان}

ز بهر نصرت تمام وقت ایمان
تمام دولت و صدر هدایت
نظام ملک با لشع یوسف یعقوب
جوان و پیر جهان را زبند از یواز
ز طبع و بهت و شش می فروشد
ز تاب بهت او آب ز ابد از یاد
ز گریه شبه ملک او بخند و محفل
سپهر مایع غر است در ای او
بدج و خدمت او چون دواست

نزدیک

۱-۴

نشان لطیف غیر العظام و می رسم
بهر دوست امید سعادتی
بدج خاخر او روشن است
چو موج او نویسد و سگر او بخند
زهی غایت یزدان و ایضا
امید را بنجای تو حکم است
بزرگ نام تو که او ملک را بکین
ملک چو نام تو بشیند سب
خست در جهان بهت است
سزای فضل و محل تو هم نباشد
چرا چو راحت دل باشد از خراج
درش خنجر تر کانت و ابر خاست
حسد و جاده ترا دیده تر و کسب
از آنکه باد خرا با بحد و ابر بهار
من از تو باز نیک بخوشی دیدم

نقجه نقش کل من علیها فان
نکین دوست نیت نخت کیوان
زلفت عالا او کوته است
چو موی ناخن بر مردم و جد دست
زهی نهایت اقبال غایت
مانده را بهتای تو مایست
مسکانه همه کمره ناکر همه مکان
قضا چو غرم تو بشناخت باز
که شیر جوح تر شد ز شکر
ودات تو به نوباست و ملک
چرا چو شسته اش بود زو نشان
چرا صافحه انگیزد و دود
مسکان ابر بهار است و جابا خرا
که ز پریشی چون برکت رسم
که جان جانم حیران شد از خرا

تو که هر گاهی ویرایه خرد
 در بای کوهی نو و شست نام
 جام جهان نای کلام ربانی
 صدر زمانه یوسف یعقوب قبل
 آن رای قدر است و حکمت
 کاه است جان سعد و یحیی
 تا خفته مانده ز فراس امر او
 مفلس که از مروت محنت شود
 ای نکه از زمانه نریش دینار
 مذموم سیران را محمود هم تو
 از خام کور و شاخ کوزت چندی
 روزی که طبع کفر و مزاج
 اندر زنده فکاک بر بان چرخ
 از لعل تیغ باد بر رخ جسام
 چنان ز طبقا به برای چو انقا

سرو قمر جلای و سر کینه
 خرد و نور برای پر
 مند و زرشق به حال بحر و بر
 خوشید محکمات فکاستری نظر
 و آنجی نظا و مد و غیر و فکر
 سحر و دشمن و شیر او سحر
 ظالم تربیت الا در سینه سر
 هر که بچشم طبع نه مندرخ بطر
 چون جو و توین و بر کشد شر
 در غم خدمت تو مهند کینه سر
 شیران رزم کوفه چون زکات کمر
 جانی که جرم کوه کز بند ره فر
 که و قضا ز بیم علم امن قدر
 و ز کرد جرم روز بهر در کشد پر
 کر غمت اثاب در غم با خیر

بر باره که چوین باد چو اسکان
 مناز و طبع فکاستری خاک طبع
 رهوار و برق ز و هو سوز و سم
 انش محال و کوه توان هو انهاد
 و پوشنا بکاو و سحاب شغل
 در کوه غار شایسته کرده کار و غار
 جایی که کور خواهد کاین ز شر
 از خلقهای مع و قطره غمی
 که سوی آفتاب بی غان و
 فکاستری از زمانه با مروهی
 در بر ز رشانت ابر غرق بار
 برقی که مشرق با بی لطف
 در انش نبرد براری خشم دود
 بار صبح خیز ستوران چرخ پر کرم
 ناریست آب نمک و شرار اندر و جبا

از غره اس طلع کند کوه کف
 شب ستم و ز لطف سنان کوه و غره
 ره جوی باد پانی زمین رو خاره
 کبی گذار و بحر نور و زمین پر
 شیر در شتاب و عقاب صید پر
 لشک پیک شتره و چکال شتر
 از نعل و نشان طلبد کرد و کوه
 ناز حسام شایم بد بر و ضرر
 بی بر بندد ره و اندر جید بخور
 باد نزار زمانه چو کردون کفر
 بر کوه باد و سیرت با سپهر فر
 با دی که می باد چو بر می کند کند
 زان نخب ن بخار و زان نخب
 اتحی که بحر شوهستان بحر در در
 ای است ناز نعل و جبابه و شر

و زینکه بود و کنون در مسام
 او بر و لطف انش و آب حیر کنون
 در آب اگر حیات نهادند چرا
 طبعش نمی خون و خون معطل شود
 آن شکیبایان بر کال و کد
 روح الهی بدو بخشیدند
 هر شکیبایان زینکه جرم آقا
 نا آن خون ترخته باشد سیرت
 و آنکه از بند و نشاط او بر خیزد
 گوید خرد که زو خط جان خون
 اگر شوی ز حال بهمن خون
 زان باب ضمیر که بی ظاهر ضمیر
 مقول قاتل و جانی فردونی و فا
 بردست جهم داد سرخوش باد
 چون باقی است بن کفیل افتاب
 ماند از ان و انش و خورشید
 فضل هر چه انش و آب از حجر
 هر که آب بخورد جانانش سیر
 که سر و خشک باشد خون از کرم
 تا بر او حجر کشیدند و حجر
 باشد ز مثال تیغ خد و ندره
 ز مرزین خروده به بند از و اثر
 در خون خشکانه بود جان جان
 طبع ز لطف باز کند مرزما
 و اکنون در وسط جان بهمن خط
 قسمت کنی معانی خلق و غیر
 از خاطر ضمیر کند علمها بر
 مظلوم و ظالم است کجاست کور و کور
 بی با و سر گرفته یکجاست فقر
 که هر چه بر آرد از غیر کون شمر

نوک جو خارا و در امر غر از علم
 او را اگر نه فوت چرخ و طبع محم
 محروم که هر فخر و مشک کرم
 سفید حصن و دلخون عیسی
 آن طرفه نیکو زبان است او را
 شایسته آن که چون بر آید زنی
 ای او را بر حمت الصا و صرا
 بی کف ز زلف و تازی سخن شایسته
 دانند بخردان که ز کل سخن بود
 که با بدین سخن شرف استماع نو
 و اکنون اگر قبول کنی ند منما
 وین شمع نامه که بر سانی بی شمع
 ای صدرا که مراد مرا نیت کنی
 بنی نشاند باشی کا بنو نزل
 و آنکه جو شکاف کل شمس باح
 کلمات از معانی در مرده
 روحانی از چه چیز رفت از صبور
 صفات لبان زرد و سفید
 نوکیش کار مت چون در غم
 این طرفه ترک حامل و کرم
 باشد مرا نعیم و ترا مع از غم
 وای ملک انعام و شرف
 از ادکی هبا بود و دعوی پدر
 مسعود تو چند بقول تو غر
 در باب منی و و غالی بود
 با هم مرا و خوش بر اسامی غیر
 منقح بخت باشد و مفتوحه غر
 نامت من بهشت ابد انور
 روزی با ثواب ساد و غر
 جاوید از شکوفه با نهر غر

تا اختران گیسند از بر سر
چون دور رفت کردون و غیر
در غرور و لغت نماید و خرد
تا چرخها که از سر برید
هر روزه هزار هزار جهان
در قدر و جاه و رفعت اقبال کلام

دولت عالی به کام صدران باد
بوسف بقو صبا جی که فکر
تا رخ بنام او و ده بست
تا بقوام اسباج دار و دو
تا بنظام استخارج و بیت
خصلت نکوشش مجالس حرار
ذکر بکوشش طراز عمر ابد شد
خلق جهان ز مجلس جانش
چون بدی دولتی حکم ازلفت
صدر اجل باد نام او ز کوشش
ای شرف چرخ ملک انج و دل
مملکت از رای او بلند محل باد
همت او اختر عجیب عمل باد
از رخ بنام خود برای لب باد
ذات خرد و پروش نام دول باد
کوهر دین سرش نظام عمل باد
چون صفت مکرمان بدش عمل باد
نعت رشو نفس امارت عمل باد
از کف جگر کوشش صلی عمل باد
تا باد بکشش قفای زل باد
جایگاه دشمنانش صدر اجل باد
چرخ بنام تو داغ کرد و فعل باد

وای سبب مهر و کین تو ناشر
عمر عدوان بنای محکم صریح است
وصل تو دل در فراق مهر تو جوید
سجی جیل تو کو جمال جهان است
نام هزاران ملک و سید نشان
از خست تو کان کل گزینست
تا شرف است افتاب اجل در
تو کل فتحی جدت ابر سعادت
حافظ جان و نگاه دارن تو
بر فلک شری کسرخ زل باد
در کف کین بختلای غل باد
چون صفت شمع در فراق لب باد
بشتر از جمله حساب جل باد
بشرف و مدح تو غزال و غزل باد
خصلت تو چون از گلها جل باد
رای تو محترم افتاب جل باد
این کل از ان بر تازنده طفل باد
تا بقیامت ای غرور جل باد

بعون طالع مسعود و سی نیک
که شرف شد همه اطراف جی از پرسم
هوای بکشت بکشت نش کل خاک
کنون که سبب باغ در زراع نشا
طریق حبیب از طبلور سوی چین
برید باد خزان جی باغ کرده
وزید و شد همه کان باغ از پرسم
صاحبی مست ایوی را در جگر
کنون که سبب تیغ بر منغ
طواف کرد و نیارد و خوش کرد

نه باد از دم که شود چشم رشم
 سزد که باو کند میل از صبا این بار
 صبا بر آتش شجر هر که خون نمود
 بلوغی که خوش اندران خوش
 چرا قوی کند انکور خون کمی تن
 شکست سخت از دور روی لبیک
 قمر بنی الزمان که دو جوان داد
 اگر ندیدی پرو جان بی و صبح
 بد و سپردست و از سبب چارگان
 بلند گشتان صبر بر سر و از باد
 چگونه بود که پلر گشت پیش
 عمار دولت منصور وین که او
 بیای نعمت او بر شد در خستیم
 ز حشمتش فهم را بر زوال
 نه ضربت با سپهر و سفت تا

نه زان را ز چمن کسب که نظر
 سزد که نوحه کند باغ و فراغ
 که آرزو شده شود و بر سر شجر
 که بود چون سپر لا جورد و نیلوفر
 اگر سر سر کلر است بر نشتر
 شکست باشد لا شکست روی کمر
 که او نمود و چو یک نمکست قمر
 بجایم عبرت در جبهه زنج نگر
 ز خاک ز روزگان نغمه و ز بحر در
 ز خوابش چون جریب تا که این
 سخاوت بد مکر تیغ عارض فکر
 نظام ملک قوم بدی زین
 ز آب خنجر او شاخ زدنهای
 بجایم شش و هم را بر اید بر
 نه زخم حاد و نه با خرم او که نگر

نمیز

سخن نرف نشد از و بنا قبل
 کس از معالی بی جا و نمد و نشان
 غریبیت زفته جو که هر از صبر
 زنی فرو و شجاعت بدست
 دو نماند از کشتن تو نشناز
 سیاه تو نه دست مر قنایم
 عجب که عاجز ماند بصیر و مدنی
 در آمد انجمن تو در طبع لطیف
 مزاج در با ارم و شر خلق نیست
 بروی و ز دوسوی فلک کای
 جواز و این ما ز به طعنه در مدنا
 شود ز کرد و غاصورت پیرل
 جوا بر کرد و کشتا و خدنگ نایان
 زبان رنج نوشته بردمان با
 ر بوده کوسن و خلقت دو کوس

خرد غر نشد از و نیافت نظر
 کس از حکام بی ذات افکند خبر
 مند صفت بوده جانش از کوه
 نمی گرفته برزگی ز با کاه تو فر
 قوی شد از قبل دولت و دست
 کفایت تو کشتا دست کمر را در
 بکار نامدی و بدن تو با صبر
 برون شود شرف تو از سر نشط
 چراست جای که ایت کو هر خبر
 اگر ز تیره تو سازد آسمان ر
 کند حدیث اجل خنجر زبان و در
 بود چشم خرد حالت زمانه کمر
 جو برق خنجر و نغمه و لیر چون
 کشتا و شست لبسته را پیش خنجر
 سرشته هم تو در و دیده سپهر

تو بجز در کف جان برستان نمونه
 و و صورتی که زینش ل صورت
 جهان بود و از وی رکند و روح
 ز خون مردان باشد بی چشم اف
 بروی او نکرد چشم مرگ اندک
 تو دست یافته و ز امر تو ال بر پای
 منده هر جان را کشته و قوت
 کران شده دور کا تو کانه هم عد
 بر بر رانت کی و بای خاک در
 سبک تکی که نکرد درم ایل
 کند نشاء سبک عالمی به چاه
 و ریش بر نشانی سازی در
 چراش کند از نیست نشانی و لا
 بهیمه را چندین نشاء و شادی
 شما بای و بد و سوخته عدد و جان

که بجز باشد نزد یک معج او فرغ
 و پیکری که نماید اجل در و پیکر
 اگر چه بر ریزی آن دوروی شکر
 شکفت باشد پیش از زاده باشد
 صلیل او نشود کوش عمر کرد
 تو خراخته پیش تو ضا جوهر
 بدین نه حکاک گرفته بندگر
 نایقه بسک خم تو ز در و خبر
 ننگ کشته در آب در
 اگرش باشد بر چشم خفته کند
 نشان بای نه مقدار و در ضر
 شود بر پیش اگر در و رخ افکار
 چرا نار آمد زشت نشانی و فکر
 بی بجای شش غفران هندگر
 سپهر سیر و نور نیست و چشمه خور

همه نخواست پروش و رطل کنم
 بهار صدر تو و جو تو برو باران
 برای تو کما رم بنانی رخسید
 بدان بنی که شد اندر بهار خاتم
 سخن نصیب تو تندرست و او پکا
 جویج نرگس کرد و پسر و کر خشک
 جویز شد ز بر او و پایش از سر شد
 فکرت شکست ات تو بر نخواهد ستا
 تو آفتابی در صفت بزم و نرم
 سیاست تو بر دیده در نهاد
 گرفت شاعر و زابر ز کج تو بره
 کنی ز شاعر شادی جو ما در از فرزند
 فغانه منی و دلم ز دل تو بخل فنا
 خدای اگر ز من تو افریدی خرج
 بزرگوار در مدحت تو خاطر من

جو خیزد ز بی بزم تو به ساغر
 بهشت بزم تو و دست در و کوثر
 بگل صبح کفایت براری انجا
 بچهره کشای بنان خوب
 هنر تربت او قوی و او لاغر
 بساق نرگس از من جو باشد تر
 عدوت یافت سر و پای عمر ز بر
 بهر آنچه کفایت را من و خوب
 که کاه تنگ کداری و که خاستر
 محبت تو بر هیچ در کشید چشم
 جو برد کن و خزان دست تو کفر
 شوی ز سابل خم جو عاشق از بر
 سخن کردی و کشت از کف جو و بر
 در و نمودی بهت آسمان جفت
 سخن بر اند جز از با کاه خود برتر

کسی طبع صبر را زمو و اکنون
مزان طبع من است بلکه مدح
ز مدح تو شرف افزو و کفتمای
کنون بشکر تو پیراسته کنم خاطر
بنور نسبت فلک را چشم تنوی
شما بستم از دولت نوبنده نوا
در فشانم بر شکر جان تو کبریا
همی بپندارم رنج دل تخم
همه طلا و ناز و نوح دل همی بزد
به پیش احسنی و لم شده سپید
مرا زمانه دوان در بست بس بکی
بیک میدر اید بهی نشا و اول
مگر جو که میرا شد مرا از منیت
همی خلق تو دارد مرا خرد و خیرید
مرا زمانه ز بس رنج کرد و خجی

عطای

عطای نسیان من ز یاد حکم
همیشه تا مندر بود رجوع
برای و امر بود نرم سازد است
براسی لعل کشای و با مر حاسند
سماح بخیرش و شراب منش نش
چهار فرغت بسته بر فرونی باد
ز تخم دولت پنج و زنج حشمت و

فتح و فخری و یاد سی را بشیر و قلم
اکه هر شش نخته سخن اید زبان
صدر او آزادگان چون اکا سپر
هر زبان اندر طفیل مدح او گویند
از جلال عش او نام سخن باشد بینی
صدر عرض از فرغش سما فی جوش
زیر امر وزیر برای وزیر سبع و دولت

قبول نسیان من مید من و ار
همیشه تا منکر بود دل قدر
ز تیر و تیغ بود نرم سازد از یو
به تیر و شمن و ز و به تیغ لشکر در
حدیث ملک سحر بی بساط غریب
ز چار اصل امروز ما که حشر
ز نخل احشاح و ز شاخ شادی

دست به بعد از نفع ضرر و دشواری
و اکه هر شش نخته به میان رویدم
امرا و شند کازان چون باج حرم
به نیکوین از روی نام او کبر و رقم
وز سماح مدح او سبع خرد کردم
باج فضل از اهل کشن ز بهار حرم
دور و چرخ و نور و جو و بر و موج

ما در آتیه ای او شری با نیکین
 محبت سلفان را با لری ابد
 خلق را در اجماع و غم او بودی صل
 با فانی حال هر کس بزم و بزم او
 انجی اوندی که سرم کز شاطو لهو
 بر مدار و بخت بی قبال تا بی قوی
 دهر در امرت مگر بند و چو بختانی قبا
 خوب کرده و دولت تیره ایا مسد
 فضل وجود و کس و کس و کس و کس
 اکمل شرب تیغ و نیت کز نه غری و
 چون یک بیکر سوی مردان ما با بیل
 سعی این عوالم ان زائل که کبریز
 در زمین کی می برسم زنده شری
 با فانی هر کس را که غم باشد چون کج
 مرد را کند از کس و کس و کس و کس

شری در او ان آسمان بدام
 مرقت اعتاب با و کاری زقم
 ساکن در کجاستی تخت شاد و ان
 شاخ و باغ و بیل شایسته شایسته
 عادت کز بندگی بسانی از ابردم
 بر نیا در ملک بی تدبیر و سلیم تو دم
 خنق پشت سر فرو دارد و جوداری قلم
 تیز کرد و لغت نوروز باز از لغم
 فضل انصاف و جود با نال ضم
 در سر و در ک نو دی شجرت ز غرور
 چون میان صف و کفر اهل شد حکم
 حد تیغ و نوک نیزه با اهل باشد بهم
 در هوا کوئی می در دم کشد شری علم
 با اهل هر تیغ را و شری باشد چون شلم
 اسب غشته اندر خون مردان در دم

مهر

خشم و سنا مرد و شایه چون نوا
 در کفیل غری کز خرم او کرد و کبر
 ان مرد و صورتی که بهی کمال
 آن مرد اندر و چون ان فی کور
 کرم و شبیه آن باره بهر کام
 کام او پود و ساسی و او پود و
 جستن بر از کانی ارد و بکند و سانی
 از و ویدن چون طبع و لطافت کانی
 جفت کردانی بیکند ندر سر و قلم
 آسمان خشم ترا چند زرم و تیغ نو
 تو خد کینه مجلس باز کردی از بند
 ان سهر چشم دیده ترا در سانی
 تیغ استا خا خد کونه دیده زاری ارد
 طبع و ضربتی که بر و فر بن و خلیف
 خشم تو مانده هر بزرگ اندر عرب

بهی تو شوی مرگ باشد چون شمس
 پوست بر کز غفران و شوا شایخ
 و ان تنگ ساسی از درنا نیست درم
 نیک ندرست از چشم ان فی الم
 کرده چشم و کوشن هر و صبح غمی آه
 کفک کا نور شکل و نخی او کا نوا
 رونق نبر و کان را را رانی بخود
 انجوری چون برین ز کز شرم
 دشمنان ترا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ
 کا طعن اندر و جود و کاه زرم اندر
 نزد تو بجان صلیل تیغ و تیغ و تیغ
 کرده اندر بزم و زری چنگی درم
 دستا خا خد کونه کرده زاری ارد
 کام و دم تو بخور و کشته منم
 بنده جود و کشته هر کس اندر جرم

بر کعب از چیت چال چال
 که چون زلف سر زلف بود
 لکی که گوشتم شد بر تو
 سر که کشن هر دو
 سر که کوی بر که کند
 که چون کوی روی نگار
 شمع خراب چراغ چال
 هست کو طمه او که کند
 خیمه ال شیه در خیمه دار
 سحرش از آهس وز چار
 کن از خیمه تو در خیمه
 جوشن زرین بر خیمه
 در سه چون قلم توت
 فدا قوی دل و خیمه
 از ابله یافته در نگاه
 ابراهیم اقبال تو پودار
 بجهت تو عظیم شرف یافته
 بعد پهلوان مشط
 کرت بزرگ بدی خیمه
 درت بنایت هر از بار
 در جمال تو بزرگ نصیب
 تاز دل شیر خیمه کمال
 زان شو از خیمه او شیه
 روح برن سلفه خیمه
 زان شو از خیمه او شیه

در نه حرات نفس نه ی
چرخ تو گریزستی ز چرخ
دام خلدی تو دایه که من
مهر تو بر قفسه خون دردم
سات ز یاد مهر تو هر ساعتر
چشمه لبم جز مریح تو
تا جو غنای طایف نهان
طبع خجسته لبها زنده کن
خواه زورشده ای دمخه دم بار

در کمال خیر و شرف است از کمال خیر و شرف
 فخر است بر خیر و شرف است از کمال خیر و شرف
 کو خیر و شرف است از کمال خیر و شرف
 لک لک است از کمال خیر و شرف
 یکنه بر در کمال است از کمال خیر و شرف

کرد و در شمع چو کبریا که بر سپند کلاه چو بر تیر
 بخت مراد تو که در جور و ستم ما شاد و از نهانها از بر تیر
 در بخت بخت بر سپند من نور حسن سپند از نور تیر
 باز در بر جان و ده کار چشم مرغ با هم زانده و از تیر
 جان سپند از جان و ده کار ما چشم ز از بر تیر
 زانکه خبر چو شمع قمر از چرخ مهر چو ماه زانکه از تیر
 ماه زانکه از چرخ چرخ بر شمع چرخ زانکه از تیر
 از زانکه از چرخ چرخ لهو مرد از سپند و از تیر
 نام دلا از تیر چرخ باز عا کنت است از تیر
 از سر کلاه و کلاه چرخ کو هر محزون و دلا از تیر
 هر که در از تیر چرخ ضامن از تیر چرخ
 حکمت از تیر چرخ نکنه روشن حال علم از تیر
 کو هر دفتر بر از تیر چرخ قیمت که هر تیر از تیر
 بخت که از چرخ از تیر جبر تیر از تیر
 چون رخ چرخ از تیر ماست زیند چرخ از تیر

چشم خضر عمر که داند بم زانکه کباب جی از تیر
 با حزن روز در خوشن چرخ از تیر
 از خاک اندر خاک کو بخت از تیر
 بنده ملک بخت از تیر کو بخت از تیر
 زانکه از تیر کو بخت از تیر
 است از تیر کو بخت از تیر
 شمع از تیر کو بخت از تیر
 کو هر که از تیر کو بخت از تیر
 او شمع از تیر کو بخت از تیر
 زانکه از تیر کو بخت از تیر
 در تیر کو بخت از تیر
 ناکه از تیر کو بخت از تیر
 آفتاب از تیر کو بخت از تیر
 در تیر کو بخت از تیر
 تیر از تیر کو بخت از تیر

پادشاه در خرد تو سافه بیکه
 روز اقبال هر اکبر که افشای
 زود ستخلص شود در استخار
 بشتر از قیافه طرف صفا که
 صاحب فضل شتر قهرمان دورا
 قصه پرداد از باب خ و قهر بر
 بشتر از حال خود ظاهر بیقرار
 هر حکوم حمیر بر کیم تو که بسی
 یلادان روز که پیش تو بر دین ام
 در میان که یک از آن رکن لایق
 خد مت کفر بر لب اقر و لیک
 از سر او ان شود و انداره تنهایی
 تا بدین صاحب که پیش تو بر بسید مرن
 ختم خنده گشت اندر منج تو در ان
 تا جان را خنجر و کلاه است و آب زینا

نماید چشم او اوج خلد و خرد
 روشنیهاست اندر کار امیر
 هر چه در کثرت است الا که خبر
 منقطع چون که در حسنه از هر
 صاحب کافه فوایدش بجز در
 جده باشد زده بر قصه قصر
 خد مت کرم دین منج خرد
 که بر این شرف زاد او خرد
 بدو که سجد کردی هر نای در
 مرغزار چشم بر پلاست
 اندو که در شایسته اقر
 بنده که کمال کنی من است از ان
 هم بجا تو به به شتم مبر
 که چنین چشم ستود از خد لاغ
 کلد آتش رند بود و کبر خرد

از

کرمش کور باد و محمدت محمدل

ابر بر آید از لب در سپیدم
 چرخ ز کین جود بر شتر
 بنوعی کونه نهاد بر پسران
 فولاد گشید مهر در بهار
 که اندو استخوان مهر در رنج با مرد
 کینه خدای عالم از فقر
 کشف اگر خصمت این فصل با خرد
 است بایک شود اکنون بر یک جام
 مرا چو جام شیر تیان بجام می
 از ابر که در ادم هیچ بک نیست
 منصور بن سید که کثرت صاحب است
 آنکه از هر اسب شتر و ز شاد و شتر
 دست و نه طبعش در کاه جوار

آنکه خدای زان را در
 او چه کثرت که هر ز کج
 در صد غلار در سار
 پولاد گشت هر چه کون در کشید
 پس چون استخوان شد با طبع
 داشت و جوش رفت از دم
 مرا اسب و ابو بر دست
 ان جام کس جلد توان که دستم
 ختم لا چو است آن که در ان
 سلا هر عرض نکند خد
 از کس سید عرب صاحب جم
 یوت که بشود و خد
 طبع حسن ز دل بر بخند از دم

از هر ترکی که دم که جدا شد
 در مع اوست بنده کم و بیش ظم و در
 بحری طبع او که جو جام جهان نای
 دستش بجز و چرخ هم صیر از ان قیاس
 این شهر هر اینست که جسم افشا
 از ضمیر گوشت از یاقوت نشا
 مردست یزدادست چرخ معنا
 روان داشت بر تو بخشش امید
 از یک صدف گرفته در آفر تو خرد
 و صفت از حجب همه نمره است
 و بسیم و طاعت تو بایر بود خوش
 اجزای جرم اگر نه بیکبار است
 از چشم تو بایر پادشاه افشا
 زایر تو نسج مکر گشت و پندار
 ان ابر دست و بحر و کلاه گشای تو
 که نام خلیجه بعبر بر سک دم
 چرخ صمد روز و بحر شب از سپیده دم
 بکار باز بجز و صیاد در حرم
 بگرد زب تو زنده از لطف او غم
 که کلف او و شتر نقش کین جسم
 در رط از مرتبت از نام تو علم
 کین تو پادشاه است چرخ جسم
 به کور کرده در دیرت تو بدو قسم
 و زیک جسم جدا شد طبع تو و کرم
 خلق تو از نه امت و بدل تو از دم
 از دوزخ و نه و نخستین خرم جسم
 ممکن بود که کین تو گشت شرم زخم
 با خلق تو نماید آزار از الم
 شاعر تو بجهت سخن گشت و محرم
 سوز و نه ابر و بحر است و دولت قسم

صمد از لغت در جایت چرخ
 بالخط و نصاحت بنیاد از صفا
 بشد و حال مس که از هر جرح کلاه
 داد و ملک نمره کشیدم هزار جور
 بهستم هر آنچنان که نایب تخت
 مردم جبار خراج چه چشم و کز تخت
 وین در دم از همه تبرک که پیش تو
 فرماست بکنند مراد امتداد کفر
 تا قدر هر عمر نهال و صفت بود
 تا در سرش بار کباب
 شاداب شربت از شرف افشا
 هر که خدیم باد صمد تر و لیک
 به یار و نه با چشم و لاله چرخ
 از صدف و نه ملک تو خن نادر و بیک
 بزم از سخاوت در جایت چرخ
 پر مغر و نصاحت جسم از صفا
 سم و برایت قسم مراد علم
 و شری حال بخور چشمم هزار قسم
 کام و ذوق من در زخم و طعم و غم
 چون چشم خراج در کسر صدف که دم
 بر من هر گشته نباش عوی قسم
 در هر عمر تلاطم کسب زود قسم
 چون لطف هر صدم بخور چشمم
 تا در سرش بار کباب
 حمار کام در چرخ افشا و جسم
 پرسته با پیش رو سواد و جسم صدم
 اقبال یار بخت نایب و جهان قسم
 کعبه در صفت تو در غایت و کبر

جگر صاف و در تر و دران صاف
 انکه اندر اگر چند نیم حور
 از چند تو طبع مرا کرد و دست
 در نه تره ای و در نه از نه تره
 طهر سر است از نیم در کام
 هم که خسته داد و ده بخت از تر
 طبع از مغز جگر و سه مغز و لطف
 در سنگین تصدیق و هم کرد و شد
 بس که در دهان خود که در دهان
 سخت غمزه است و سر تر و در دهان
 اسیریت زین که بهار از دهان
 حال نمیشود که در دهان از دهان

بنده و شکر طبع تو را با شکر
 شکر ما بهر از و در دهان
 در نه بخت که در دهان
 در نه بخت که در دهان
 که در نه بخت که در دهان
 در نه بخت که در دهان
 در نه بخت که در دهان
 در نه بخت که در دهان
 در نه بخت که در دهان
 در نه بخت که در دهان

ملک الموت بخواهد آمد
 از ریز که که کنج منج تسل
 کتب در تیغ تفت و از جوش
 که هر در بند اعدا شد
 نظر پسترت که از در
 مرکب برده در دست
 بنده اندر حدیث بهر که
 در به حدیث است
 نیز اگر از کاف صمیم
 دلدار زد که به هر کس
 از قیامت چه کس دارد
 بت خیر با خفا و کین
 همسرت بکشتن حق
 دست و پا ز جانت داشت
 بر نرسد بت از خود بهتر
 بر نیات کشته شمرت
 ککرت از هر قصد ککرت
 در میان در بشردن
 روز تا روشبار دیگر
 خجندایم کت طورت
 که کسب و حق مستعد
 از به به روز و رنجورت
 از همه صدر باشد
 دشمن در بهت مستعد
 من و حق است ککرت
 آخر از تیغ از مستعد
 در حد نبه کیت مجربرت
 باز بسته بفرجه صورت
 کجکه بر سر و برل مستعد
 تا هر صدق بر روز از در

چشم و نور و دل و لب در بهای
 طرب از در بهار که در کسب
 مطرب از در اشرف خیمه بهر بهار
 شب روز از در سالک و ساجد
 خاصه نوروز مرا گفته که لهر برت
 ز بهار که در بهر عود چین
 حسن و کمال از هر ملک و جهان
 کاه در صید کرد در عود چین
 دانش برقع بر لاله بر لاله دار و مال
 افسر خوش مسکله که الگو کلید
 لاله و لایت مستعد از بهر سراسر
 تا یک صهبا به او بهر خوشتر
 درت از بهر خبر و همسر و چهره
 بلبل به پر و مستعد از بهر بهار
 لاله خوب را از هر آن مکر کلید
 باز به شمر بر شاه طربش بهار
 ساعه از کوشش خیمه بهر بهار
 بنوع خوب و بهر دست و دل در کس
 ایام یام از هر در بهر صفت
 با خود آورد و بر سر مستعد روح
 هر زمان سپید از کشته تر کرد
 کاه در کعبه کعبه در میان کوار
 کوشه هر روح هر خیمه فرد کوار
 کمر خوشتر مرصع که اکمل
 کز به لاله کستان کوشه بهر بهار
 تا یک بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 کوشش بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 ساق او بر پر تا کز بهر بهر بهر

اگر کجاست که حق در دهر در آید
 آنرا از دست نده دست بر آید
 دست آنکه بپوشد رخت
 نخل از لطف زبانش که خوشتر است
 دل در آید از آینه زلفش
 همه اندام را بر آید و صید کوبد
 عارضش که در سحر است
 گفته در دهر در آید
 سخن در آید و شمع که در آید
 خوش است از آید
 لفظ در دهر در آید
 آید در دهر در آید
 حسن در دهر در آید
 چون عطف از آید
 کند از آید که نشسته صدر

رخت در دهر در آید
 شمع در دهر در آید
 دست آنکه بپوشد رخت
 هر زمانه بپوشد رخت
 در نه خیمه زلفش
 هر زمانه بپوشد رخت
 گفته شمع در دهر در آید
 گفته در دهر در آید
 شمع در دهر در آید
 کرم که در آید
 سکه در دهر در آید
 روزان بارش در دهر در آید
 تا مشرق در دهر در آید
 سرمه در دهر در آید
 راک در آید

آت شمع چنان تو اضع خندان
 ای بهار خرد از رای تو بپوشد
 مدد صحت از رای تو بود پیم
 نمکد عمر قبول آن را کوشد ز نور
 اگر کنند آینه اعدای تو از آید
 کشیده بر آید بنامت
 کرد چون شمع شبیه جامه
 دست بطل فرو کوبد خبر
 آن کوه است که در دهر در آید
 در زمانه ز جهان بن دو بپوشد
 بردل دشمن را یک کنی روزگار
 ساخته کار و خود شسته ترا کار
 باز صدر را می بردل خانی خیم
 رنج ناکرده اثر تو با غم
 کشته بر خور دار از زمونیت کردیم

آری آینه تران شاخ که ملبس
 وای طراز سخن از لفظ تو بپوشد
 که شود ملک از رنج صلابت
 نمکد بخت غم آن را کوشد ز نور
 ز آید بن نامت
 خورده زهر آید بنامت
 چون بپوشد آید
 چون بپوشد آید
 و آن چه بپوشد آید
 در زمانه ز جهان بن دو بپوشد
 زان جان روشن بی جان
 بافته دست فوی لوده ترا
 دل نمی کرده و کذاشته زان
 باز پرداخته چون مرد ز لوار
 در تو خلقی بسجای تو شده بر خور دار

تو چه زانی که نهری تو کمر و
 بزم در می شکر و هم داری کوی تو
 روشن آن بدو که با خلیفان
 بخت بر گونه او اصل شرف کرده
 عکس فردوس و دبدبه بر ضلع
 داشته فرد به از تو جو را زو شید
 بر براق آمده چون که رسول انجرا
 بر برانی که خرد چار لقب کرد و را
 بجز و بر را بنامی سپرد و زنگ و
 انگش بانی خرم که شود منزل دور
 استند ساکنی نطقه بر کا زوم
 کشته از خدمت زوار پیش تو
 شاعر از فکر استوده نبوده ایم
 هر که بوده ز منج تو دمان کوه
 رفته از پیش تو با صله هزاران هنر

بجز

تا سبب شد نصرت و دولت
 سبب نصرت را و علمت
 تا جهان از چهار ارکان نظام
 نعمت از معرض علم بودن و

تا راست چرخ فلک را چار
 فلک ملک را بر قلمب و مدر
 چار خیز تو بری و همیشه ز چهار
 دولت از افت بر تن جان آریا

همی دولت ملک کلک حسام
 سرفراز هر هنر ارش و کم
 بزرگی که از همه کلک و
 ز کرده و نجا گیر تر و زرم
 منحر با مکان او جریخ شد
 شمار آنها و شرف را مل
 سر و فخر سادات و اصل کرم
 بدو کرده آزاد کی افشار
 هنر به مسعود و مسو و فعال
 بلند آسمانی است در خمدار

بفر خداوند گیرد نظام
 صفای صفت را از خاص علم
 همی باز ماند حلال از حرام
 ز خورشید بخشنده تر کا جام
 مقید بفرمان او بخت رزم
 سخارا اسکن و خرد و افوام
 سر حله احرار و صدر کرم
 و زود بدو فرزانی خشام
 خرد کار مسود و محمود نام
 منیر فانی است در سنام

سر از چرخه خدش در مکش
 امل را کف دست با النخا
 زهی شیر مردی که اندر نبرد
 کشد تیر نو از دل شیرینی
 از برای که مرز بین زان باشد
 مراد خدکت زیادت خلقت
 بنرم اندرون کمر زبانی می
 کشیدی فروغ تو اندر نبرد
 بدان آب باران پیش مزاج
 دینی نشسته را کای از چشم چاشت
 جوی بران راه کوه شکل
 خدنگی بدست تو ولاد سر
 دران مرغزاری که باز ببول
 شود تیر بازنده سجون هر شک
 نه خربنده بنده بلان رخن
 که آرد زمانه سرت ربام
 خرد را در دست پت الحرام
 زین فزون بوده بهرام سلیم
 در دین تو بر تن بیل خام
 میرد اقربین دوال لکام
 هوای حسامت فزون از دم
 بخوابی رون خشک بینی مدام
 باب حمام انش اشقام
 بدان چشم خوار کسب و ظلام
 دمی مرگ را کای از جور شام
 بدست بیازد و کمان سپاه
 ننگی بدست تو زهر آب کام
 اهل جسته آجال کرده غلام
 بود روح بر رفته سجون غلام
 نه جز الله الله زبانه لکام

کشیده غلط کام الهام شک
 ز شمشیر زهر آب ل را نوید
 ز زاری بهریت فرستد قدر
 بشان کشیده در روز کین
 باز دست بهت اندر زره
 زمین را یکی لعل چادر دی
 بنامند و پیش نه مصاف
 بجای که نبع خوشن کوفت
 تو معروف کشتی چنان کالج کین
 الا تا می کشید تیر رو
 بجنبند جوا هلاک ساکنین
 جوا سلام در صد حشمت نشین
 بریده جل دست امید خام
 ز میکان ولاد جانرا خرام
 قضا را بهت گذارد بهام
 فرشت کند نام ستر ز نام
 بکمر دسم است اندر خرام
 ز آثار ان خنجر نبل فام
 چنان باز کردی که مرد اسلام
 سلامت بدانجا بکمر مقام
 جو مودود کوی نمک بد کام
 یک راه بدانجا بد نام
 نکردد نو د ساله نو خط غلام
 جوا قبال بر فرق غنت خرام

شایخی که دایه بودی مهر منورش
 شد که نخت بسجق ناه و لغی
 بی مهر وار کرمه مهر لا عرش
 برداشت از کمر کهر تاج پیکرش

بر شایخ سبب رخ ز اول بوز
 و شاد گشت زنگ ز غفران باغ
 نارانش است قنبر جو شمسناست
 نبلو فراند را بشارم باد بود
 گرفت است افشش نیریز پس چرا
 دل غن گرفت چه رزرا زان
 چون باغ را بگونه چار و بد بر
 دروشن و باغ نکر تا چگونه کرد
 صدر کفایت و سر سادات فصل
 فرض ای و نور دل که خدا شایه
 زانکه که شد حسته کفش سحره سخا
 در باب غایت نیرد بودی
 کافیت غم او همه بر کوچه فخر
 کرد المقات همه ای سویی
 هستش فلک مساعده و خجسته جوان

بنام که از او

۱۲۴

ناریکی سکندر پنی جو شکری
 اجنات کرد و مدای کلک او
 بهر خط که او نویسد برین زان بود
 لوس فواید و عیشی است پند
 که صورت کمال مذیدی معاینه
 آن کوهر هست او که بهر شکل خرد
 ای بحر علم دست بر سینه سخا
 انکند که فنی بر کن سحر و
 کیمار کی جو از جهان افرو گرفت
 در خدمت مرد جو سر بر زمین نهید
 سچاره انکه بافت عظامانی اگر
 مادم شیر در تب ازیم اندر است
 چون در زمین بد مقام نواسان
 در آرزوی جاه تو باشد می سپهر
 رای تو تاب کمال و کفایت است

از سطرهای پر کهرش وی فخرش
 از لطافت سخن روح پرورش
 کان صو رت سخنان چو کهرش
 در بهار زنده ز پای و کهرش
 روزی که بارانی در صد کهرش
 کیم و عیار کوهرش کوهش
 کا و ازه سخای تو خیزد زندهش
 اوجی که بانی از قدم جاویش
 او آره کرد جو تو ازین کهرش
 مدحت کند بر سر سخنانی کهرش
 انزد حساب هم تو خواهم چهرش
 انیت علاج رفتن تب کرد زادرش
 پرورده بر کنار و کرد می شمش
 ورنیست از بهر بود و درش
 و اندر جهان عزیز و بر کهرش

درخت آتش از آسمان نسل
 گلک فوغبان سخن چنان بخت
 بی درویشی به چون ربی کوه
 مدح تو بر ندانسته بهسم که از هر بر
 از زبور کمال سخن نام بود
 انکو ز کنت تو خواند است ظفر
 تا روح را کمال الطاف چنان بود
 تا بر طبق جمل کسی آفتاب را
 بی ابروی باد همه ساله و
 بر حکم را میمنت حکم خرج و با

از بحر کرم کو بر قبال بر آمد
 فرزانه مظفر شد و آزاد موبد
 روزی و محنت ارباب خرد و
 کز کو هر بگوید آن اصل بزرگی

غمم نوا قیاس و خرم تو محورش
 کز جایی سجود کند جان او درش
 در هر صوفی و مور بر آید سی برش
 با من قلم جواب فرو خواند از برش
 آخر نام شده ثنائی تو زورش
 هرگز ندید خرج مد و مظفرش
 کز هیچ روی عقل نه پند مشورش
 خواند سباه روی و نذر ازورش
 با ابروی دزد و دود به برش
 بر آسپار تو همه احکام اخترش

در باغ دل خواجی لوباسخ مظفر
 و آن خواجی محمد که جات مل
 و آنرا که دو و شش پروا و چو
 بر حال خرد و مندان با هم سخن
 بی بار نشایست تا ناپدید او
 شد طالع او صورت فانون سعادت
 فالش همه چون نام شده ادکر آمد
 کوش خرد او از شنش شدند
 زان حال جو آسمان ز میلا عمر
 و چشم من انبساط کین مرده شنیدم
 آن مرده بخود از سر بود کزین شعر
 ای از تو نخل فرو رفته به بستی
 القوه علی و جایی بات بصیرا
 آن با خطری کز اثر خاطر و
 جودت شرف بخود دارد که در اقا

بشکفت کل قشع و ظفر آمد
 در دیده امید جانش بر آمد
 با طالع فرخنده به باون لبر آمد
 در حال که او را پسر آمد لبر آمد
 آن بار همه شادی و بارید آمد
 اقبال جو بر شنه اختر شمر آمد
 چون کشتش از نام شده ادکر آمد
 کفا که ندای بهر جا نور آمد
 هر جا که منافی بود از با می آمد
 این مدح شد صورت و شسته کمر آمد
 هر بیت بشری نیک شکر آمد
 المنت لله که مراد نور آمد
 در شان تو زین خفه میمون اثر آمد
 خوشبخت فلک خا و فلک بخت آمد
 زو شجده نخل به با و پدر آمد

تو معشکاری و گفتن چو بار
جان من از آن روز که نام تو بدم
که که که نظیر تو در آفاق بگویم
هر بیت که خبر رفت مدح تو کنم
در شعر می گویم و نام تو بگویم
و انم که بقصیر این کاری کنم
فرزند تو شد منجبت خرد مرا تر

باد ز دل اندوه بروم شکر آمد
هر تو دلم را بطرب و برآمد
از موجب عقل اینجا جای نظر آمد
لفظش همه بی معنی و نامعتبر آمد
هر حرف که چون بر کرم فرامد
هر چند بلند آمد کوتاه تر آمد
در شجب و فخر سخن محض تر آمد

بوی تیرا بروی که سائی و زکری
بر آب شمع ز کشتن که بر زدن
جان کلین بود ز باد چون در صوبه
چو بر لبش از بر غور اینک بوی
لیک بر بر طلق است در حقش نظر
شمار آتش و روح همانا رفت بر بالا
کنون از سر دی نری بود کانی فی

زینا که کرد آن باز این کم کرد از
زمر و از بد کون که بدید و از آن کون
حاصل کشتن زانجا به در ز برای انبر
زین روی ندید هیچ بسته بیکون جا در
شکر و دیشم است پشت کوه مردم
خرد پر مرده باز آمد بعبادت شده خانه
سمند بر خلاف طبعی زاید ز ما

هنوز از لاله و سوسن فی سستان را
مثالی و از خوشبید زین بد کس
چو بنیست آتش از کلین اگر دود بود
همیشه دفع آتش بود از غلظت اکنون
کرده خورده امکس بود از کوه مردم
که هم در دست هم در مان و در تویم
در شان کوهی بسک از این تیره
فرارش بر زانکس شمشیر کل از خطه
فوی کرد و سیج با ده سوزد هر کس
مکر بر خوردن بردن و بخت کرد او
پاراید طبع خود سی کانون طاهر را
بر بران فرجه خوش باشد بخت بر افرا ده
بر و کسبوی شمشیر روح چشم بر غایبی
رج شکر کون نازک نیر بر کز کارای
نرخ آن درج غنیر لوی سمن شمع در آن

که به اینج که لاله زانغ را از اشک سوسن
ز شکر شمع بندی بست چمن نیکو فر
خوار از خاک زل شد چو اشک با من غم
حاصل صاعقه ششم دفع شمع کشت اف
کی لعل خا بر خوار و با تو شمع کشته
که هم بر رفت هم باران و سمن فستیم
برون آورده بر شمشیر از برای سکنه
شمشیر بر خوار و دود و شمشیر کوه از خاک
ولیکن با شکوه آب خرماند و لا غر
که بچکان من بخورد و برد از خاک سمن
چو خرگاه مصر رحیم شمشیر زخوار
بسم چرخ در جنت عروان افر
که نار و سوز و اینجا و سبب کی چو
بت روی آلود با عی غفران کمر
چو بسته بخت کوه در دنیا کون

بنام شریعی دست بچ دستباز
 ز کرد و گور او کی جان کز غایت خوشی
 در خوشا و ترجم در ساشه کس
 سر و بار بندی که تاج اندل دلش را
 صفا نسیم خان فر او هم کوهر دو
 شاد رخسار او در و شرف و صف و
 بنامش ابری طوفان خوش شدی
 خردی رای او فغانی قول او
 ز دو و از رانی قول او فغانی
 ملاک قوم عا و از رخ زربودی اگر
 زی چرخ بنبرد رخسار ای غنی من
 طبع منقاد و آب اصل تراغن
 ترا بوالش مسمو کاصل فح و
 اگر طبعش بود خوشتر شد و کرد و
 عدو کجاست شریک اندام تمام آغاز

بغاری

ز چاری در بد دل نخر و شندی کلم
 و پس اغفل ان عا فعل زمین اوده
 ن شسترا علم و ستراری ترا جملش
 کرش حال کلداری بد کامل ناقص
 روز آن سهروران کربای پسر و کرد و
 جهان آسوده بن باشند از گرم نوید
 تو بر ازادگان شای بر فرزانگان سلطان
 نبرد از جی چشم و زبان چلو دل
 بمرخ زلف در میر زلف کرده شری
 تو زو در دل اثر خوشی او صورتش در جان
 اگر کوئی که فی و از با تو در حدیث آید
 جمیله عوس آید و اهی طرف پوشیده
 بصیر خواص او که بر خرد در یاد اوستی
 سپهر مستقیم است که بر سافه میان او
 تو که بر تر نه زینهار و بر جوش شادی

ز مظلومی بر بد سهر بد و دود شین بی او
 شجاع زرم فطو ان کربا فرج مشبه
 جانا کجاست از این جهان سنا از کا
 بی بی در سخن کفشن نامی شش تر
 بسر خط فرماش جان کو بر خط سطر
 سران نکند و خبر ندانم تو خوشتر
 زبان تراغی است لطف تو ترا کمر
 از ان لخواه شکیب زلف و غنچه سیمین
 همه تن و بی از بر روی صدم رتی کج
 تو اندر کوشی راز و او کو بچشم
 رستم خود ز بانس سازد اندر صورتش نگر
 کربان ستم بر بملوثی بر نار کفند
 هر آن ز جلد و کردا جان بند او کمر
 شب روز زمین چرخ و ماه و چرخ
 که او با این رتبت شادند و طرحت

چو صبح آید نامبرو که اندر دوش
 شب رخ منور آن صبح دور و رای
 بخاری لکن دوش منی لکن لغت
 ز تاب نعل شبدر و بخار کمر است
 کمر ابری و خورشیدی که میمون کمر تو
 باز و با قضا جبهه خیره به با هم
 چو نور افشا که را انداختن نش
 کم آموخیم بای او زمین را بشکند خرا
 بچشم مور در کرد و تار موی بر تار و
 نو اند کرد بر صحر او و اند ساختن دریا
 بدریا بر او شب دو کرد و گفت کوی
 نمنه اندک کانه شا کویم کرا کویم
 کینه بند مریه منم کز طبع آن زب
 فروزد آتش منی زایه لب لطف بدین
 عیار آتش جان و لب شاد رخسار ظاهر

فروز از قدرت پست او پش از تو خست
 که بر زبانه سحر جرم روز در خوا
 سپری لکن از صحر خانی لکن از مفر
 بسوزد مرکز خاک بنا که بسند خضر
 بجرم و قوت کوه آتوز و بر بس شهر
 بنا به نظر هم نمک بد با کمان مبر
 و کرمی شد اندر آفتاب نیکو در
 با آموخیم دست او فلک را بکشد خضر
 بخوشی دست بر خاک منبری زخم بر زخم
 کوی بای آرم چون رو کا و زدم جوای
 بکانه نشد و کشت دیگر بر سرش خضر
 که هر یک که بکرم بود و زدی بکری بر ز
 که با احوال منم و شاد بیدادی مکر
 که با این هر چون در دست او با آن هر
 که بنواختن اندن کنگر بنواختن کنگر

از لفظ خوش معنی تابان در ساحت
 جو بر خوانی و خوشی در این صورت نش
 فروزان در حلقه مطلع نور زهره بران
 ز طبع آمد و لکن کشت پش جان مرا صورت
 مرا در مع نور در جان او زان کمران
 جو در مع تو بچشم زبان چون قلم شاید
 ساد و جو اندی که از هر چه اندر چشم
 سخن کسر کل اقبال مندرسته از باین
 گرفت آن ارج و آن نصیب زبان مع
 ز روشن رخ بش زبانه ای ظلمت
 نو کرد و فی و ما که کیم شکفت از می کرد
 با نازده سخانی ندادم طافت منیت
 جو ذوق از حلقه منم و غنای لفظی شو
 بجای از هوای رزق طبع خلق کبر اید
 سر بر بود کرد و در در بود دریا

نسیم و نوری بخشد چون کشت آتش از خج
 بچشم و کوشش و خوشی و خوشی لکن از خط
 در فشان نامت از غلصه شمع کوی لکن
 بجان از رد و لکن است غیاب از امر
 که دریا در بند و خرو خاشاک کوی
 که از کوی بر تار ارد مراندل و چون خج
 جو اند و سبک پاکیزه نور و خوشی بچشم
 بغرم کشتن مع تو چون بر خیزد از این
 که ز کانه خامه فی و چو این نداندر
 نکرد و معنی لایقی کسی مع ترا خور
 ستانده سایه ز خاک فشانده نور بر کشور
 مرا در شاعری بیکد از شاعران
 چو من مرقعات کن بجای شک شعری
 خاک و آب شخم و نج و نر و شاد کوی
 مکان کل بوستان جای می بود

جی بزما طربشین کل خرد خوشی شگفت
هنرهای مسح الفج و راس زویش

جو در خنای را که چو سپهر رخسار
بهان فروزد و فرمای سپهر آرائی بر

ای کلین نرم و سر و میدانی
از رنگ رخ و بندی بالا
مرجان تو عقد بند بر کوهر
از گوش و لعل سعد بر چسی
دل را از نشاط روز نوروزی
از غمزه کمال کید اپسی
بوس تو بجان کنم خریداری
لیکن ندی مرا بجان بوسی
دانی که از آن هزار جان بزم
ای میر تان چمن پرازبت شد
کل بسم ز شلخ بر تو افشاند
از فضل با سنین پوشی سرخ

وی ماه من آفتاب میدانی
وز نو عذار و عکس پشانی
پروین و شک مج مر جانی
ورنیش و دخرج خس کوانی
جان را یکال جان و جانی
وز طره جال صنع بزانی
فی هیچ محافت پشیمانی
نرسی که باند اسم ارزانی
ندی جو نفسش می دانی
نمای و خراج خویش نشانی
تو مشک ز جعد بر گل افشانی
وان رنگ لاداری ارزانی

امروزه دستار بهشت شد
بکره درخت چهر تو کز شد
خار و مو دین فک و دگر
کفر در بهشت و جحیم شد
چهر صبح شد لعل ال هر کوهر
چهر غمزه بر پریان
که بود چهر کهر می نوش
که وصف کشید لاله کفایت
فرزند و بوی علی عصبه
صدای صلاه در بنایر
سنگ از لضر کفایت کرد
در تحت هوای مرغزار
هست از دست طبع او نودار
از حسیح ز بهمت بکر ای
غزل شرف جا که شمع

بشی خود بهشت بتانی
در کوهر بحری در کانی
چهر در کفره پنه رفوئی
از بهشت ششمی و بیانی
بیه کز می کنی پریانی
در جام کنی شراب ریانی
که بود چهر شکر می رانی
که حج جلال مکت خولانی
از قوت و سحر سمانی
شاه زمانه در جلالی
بوقوت جهان فروزانی
در ضحای او ترهانی
خوشه بروشی و بانی
وی بحر زخا طرت بحرانی
تج دلی یک سمانی

سر به از پیش خفتی
 از جن چو خفت از طبع
 تضرع شاد صد جو
 چرخ لغو و بر آید
 نزد خند و گمان باد
 از دلمه پیامت کار
 از قصه نضر تشیی
 غم تو دولت شهاب
 جان در زلفه آفتی خیزد
 خورشید کمال و زهره زگر
 دشمن و بید کویست
 آتش چرخ کفایتی و دلم
 همه می آید بی طبع
 ابواب جلال و جلال
 در بخت هنر با رفرد

سرد فر فریج ازانی
 و از انزوا زان حیوانی
 و حدار کمال و جمع اجانی
 طبع کرم و فدا دهره
 پشنگ ملک لغایانی
 کرده را کردن و گریانی
 و زلفه فخر صد رعنا
 و قتی و کده سپهر شیطانی
 در حال زاب ملک بنانی
 بر چرخ جلال و دیوانی
 سپهر غم کرده برانی
 تاثیر تو عالمی است روحانی
 در خیم شاد سخنی سیلانی
 قدرت محمد و قدر و دیوانی
 بر شاخ کهن سرشانی

در صورت رانی حکم الطریق
 نامت تر لغوت طبعی
 مع الراجح و زلفه
 بجمع و توشعری سکری
 اسرار سپهر جمده بنانی
 در قصه کفنی که خبر دانه
 در طبع تو زکات غنچه
 تپش بر سر شاه بحر دبر
 معلوم کنی که چهره زلفه
 در شعر بی زلفه جوی
 خسرو شرف محمدی دله
 و می شعر کوه پس بریم دلم
 تا مملکت و جلالی و دولت
 در برتری و نام تر منی
 و شمع جلال و دیوانی

و رفوت خرم ثابت از کانی
 در معن تو لایت عقاید
 اوصاف تو چهره از لبرانی
 به جبهه و مهنری کرانی
 چرخ شش نمود شوالی
 می چرخ می مال و دیوانی
 لایح سردی و دهره کرانی
 تیج سر شاه از انزوا کردانی
 در خدمت از دهره زلفه
 بر طبع معنی خردانی
 و می نه جلال نظم حانی
 از حکم شعر و دیوانی
 اقبال شاد و دیوانی
 در سروری و جلال
 لکیم و نجر می و دیوانی

چرخ شاه دی زنی برک
 سعادتی چه بزرگست و گوهر
 او کجاست علی ایام خیر
 سپهر قدری کاندازد صفای
 سخن در آن را در خند صد و صد
 زنی دیر آید خالصیت
 ز مهرش چه بوی خوش دارد
 در آن زمان تو بهر کفر خط
 زبان لاف گوید ز عجب زبانت
 ایام را غریب زبانی است
 میان ز صدف و ز فیروزه
 کفر و حق را با یکدیگر
 تو فتح نام نویسی بر دم در
 زخمی تو غشی صفتی

چرخ آب بیره زغری
 موک را بر خواجه عمید
 پیش را پیش کرده از حسن
 نخواست کیوان سعادت حیر
 خدایا را در مجلس شاد
 زغرش علم چه آید بکس
 سعادت نصرت تو کز آن
 همه رسالت جهانی و از طاعت
 روان کاتبه گوید خرمی
 موک رفت زبانی تیر
 زبانی تو به سینه های
 را کنند چنان رخ دهر
 به رخ نهی و زار بکس
 لکری به می در صلب است

کند نام

نخاه را بر و شاعر که زیارت
 لکه علم قنوت تو کرده
 چنان بود سخن محبت تو که بود
 سه سال بود که بر آن ترانه
 بهج نیت روایتم و ز بهر
 بهمنه شعرای تمام در فر
 اسرار می ترا بدو کا
 رسیده بخش تو بی حکمت
 ز تو لاس سر ز و ز کیر
 و لکه شمع مردت کرده
 دوخت پیش سما نهاد
 بهدی خوا برداخت
 سرال نصب نر از در کس
 یاد زنده است کس
 بنای عمر ترا و بکس
 نصیب ختم تو بی حکمت

نظم شرح و بر اطفال
 وضع و اختر علم است
 نیش نخر زبانی و
 لک متغیر و غم
 و حیرت از سر کرد
 چو تخت آدم کف

فیه است و صدر می
 اسرار لم لقا یوسف
 به است عقیدت است
 حکم است بر کبریا
 خفت به است بود
 زده بودی منبر

کفنه سایه دولفت تو در دوای خورشید
 لکری کرد بر نور سایه مستولی
 جنون بود ای من زین خفا
 مرا زینک لکافور بر زینک
 ترا از حد خنجه کوه منظم
 بر صبری سرود برود سر کمر
 زاده رخ لعل و شب سایه دولفت
 بی دانی معرود فوج افروخته
 توانی دایان عشق می سخن گوئی
 جان دنیا معارک و صد لعل
 محمد لعل را لعل قانی صد کمر
 زین قیاس بنی غنیمت و خیر
 سنا دیش را لعل از محکم شهاد
 دل و کفش کمر یار بر دگر کار بند
 هزار بار به ملک خود می داند

کمر چشم به لعل سایه دار تو دود
 چراغ تو بهی سایه کسرت بر نور
 خون به توبه و عید و خور
 ترا بر غم می نیست مشک باغ
 مرا از خنجه یار بر لولوی مشور
 بحالت فروزی می دل در خور
 لب نیش خرم و جگر غم و خور
 بی غم که کردم بهیستی مشور
 غم زده کوم بهیستی صد صد
 کل دولت خواهد غنیمت من مشور
 در کرم بر لعل است و قدر استور
 زین شمار شرف بی نظیر و خور
 سیاه مشر را حکام آسمان دور
 در جوار لعل است و جمع در بند
 هنوز غم بنزدیک خوشتر سعد

۱۵۲
 بهر کار که از دست قادر و مجاز
 چه خسرو ان را لعل در صفت کشور
 برای روش او التماس کند بهت
 کز آنکه بظفر غم او چو در بر آید
 زین بهر بهت از آسمان میرا
 کفایت تو را نه ملک را لعل بر
 ز غم و غم تو بهیستی لعل
 گفت بجز جواب است مشک باغ
 قیامت صد را بهیستی مشک باغ
 در آن زمان و خنجه و چو یک چشم
 دلت بهر غم کند در روستا
 یک دو ملت منی در کفایت
 ترا لعلی لعل لعل در روستا
 تو روز روشی از آفتاب در آفتاب
 به مخالفت لعل بنزد لعل تو

بهت و عمت خوشتر است عیال و خور
 شمع قاهر باشد و شمعان مشور
 همه رگه لعل از زاری لعل مشور
 بروی قله لعل سرچ لعل سور
 زین بهر بهت از آسمان میرا
 عودت تو را نه ملک را لعل بر
 مرا از غم مشک باغ و مشور
 همه جهان چه بهیستی لعل مشور
 عیال و خور لعل لعل مشور
 عقاب چه در لعل زین مشور
 از آسمان سولند فوج را مشور
 همه مصالح ملک جهان مشور
 در عقاب مشور و لعل مشور
 جهانی را قیاس تو در شب مشور
 بهت و عمت خوشتر است لعل مشور

بهار سب ز نسبت تو بیکس
 چو بخت شرف ز تو عرصه رتوب
 ز صلب بولای تو جویم بکار و تاه
 درست کردم عسکرم ز تو زاده
 روانه کردم با کام صند ز تو
 جوید و کردم از تو زنجیر و تاه
 بعثت به تبار به تبار بهار
 ز خاک و خنجر به خواهر و دهم
 سرای بخت تو خیمه بستان دولت
 شاهای تو در راه و تاه و تاه

در دات قصد غم زبست در دو کار غمور
 بهر زکی بی شش ششم از غمور
 ز جان شانی تو گویم لغبت و غمور
 صفت نکردم جز حد شکسته و غمور
 چنانچه موسی عمران روان شد از غمور
 زخم گیران کشتن قضای غمور
 ز لبر ده کسری و انفر فقور
 بان روی بهی و دودیه کور
 بنای عمر تو جمع حقیقت کائنات غمور
 مراد نامی تو مرخو و معیها شکور

بخت ان چرخ و شمع بر دو لوله
 و نه بر صمیم غلب ز بیم حیره لشرار
 غمت در دی افق لغات پناه
 روز و شش شمع خیمه بر تیر لایک

است فتنش شست و حای اسود
 بوده بر وسط سما صمیم ستار فقر
 از میرش ز بیم شکست تو صدمه غمور
 در بینه می لغاتش روز و کیر و غمور

ادب و ادب

او بکلم خوشی یک سحر
 کر بود سوزنده شطرا و اسباب
 به لباس لعل و شمشیر در جاب
 خیمه جوانان کرشمه لبت و سوزنه
 سرش بچرخ است موسی و شکر و غمور
 سنده تا بهر و صدر دولت و اولاد
 سایر لهر زیر او دوبره لهر و در
 خواجیه بو منصور است و غمور
 صاحبی کز رشق او صحت بهر
 کز لهر بطبع لهر چهار از تارک
 دست بهر لهر بهار جویم و غمور
 هر کجا کردی هست کار از غمور
 و لکن رویش در غم دنیا شد و غمور
 بهر لکن بهنده بی غمور و غمور
 کر کردی نعل لهر و غمور

چرخ دقیقه سحر چرخ سحر
 چرخ قطب چرخ شمس و غمور
 بی لب لعل کرد بهاری و غمور
 خیمه جوانان بهر صبا و غمور
 می خیمه شخت سیمان و غمور
 مرکز افکار و شخت و غمور
 سا کز لهر طر لهر و غمور
 ملک ر لال و غمور
 عالمی کز لهر الف کز غمور
 لب خیمه کرد و چاده و غمور
 کرد و چو شاخ لهر و غمور
 خیمه بود لکیر و غمور
 کرد فتن از صره و غمور
 شاعر از لهر بهر و غمور
 در نهی حود و لهر و غمور

انگشت

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

خواجه بولفران اساس لفظ پیر کلم
بنده زلزالان کنتم در اعجاز دستار
هر روز شمس تا مؤمن ذکر را پند
هر دو مهر زاده بخوابند قبح بند
در میان سبک کار خویشم از غفلت
مردم سازی ز من چه کید انبیا
شعرا کویم عجب و کنتار از غیب
برهنه سحر خسر در اسیر از طبع
ای حواله در حوالیم بخت حواله
تا بنده چشم افکند روی مهر لعل
حاجت لعل را میزدان و در چشم
از بر کار و خدایان هرگز نیست
بیک روز و نیکام و کار کاروان
ای ز کربان حواله زانچم
دی ز کربان حواله حواله زانچم

کان شرف حمزه محمدی شد
 خاطر تو باد امانت اعدا ک
 کلمه کنی گفت زنا سحر ک
 فهم ترا از سطور لوح فصح
 حصر رود پیش خود تو بغفل
 نرسد بکلمه زشت تو پر
 روی برگاه شاه شرفیاد
 جنت در دله خصل تو سطر
 چشم شعر لوح خاندان تو کوی
 حرف چون موج بوی پر کتب
 می در زین کی غصه و کلاه
 از مهر رود پیش بر جود دارم
 دینم کنم چو نظم دیار
 فضل کرمی است بی غبار
 هست ز ابرام لقا ز ابرام

ز کلمه خورشید لکریه بیدار
 پیش تو این نظم را خنده زار
 لیس سخن گفته از زبان لغت
 تا از ششتری و قوت بهرام
 با تو چنان راست بود و صبر
 فرشت عبادت از پریشم و شمت
 از علقه بوسه و زهر شمشیر تو ک
 کردند کام و خوشتر کلمه کم
 خولد ببار بار بزم بزم
 به بوارش نوی گوشت کرم
 پیش بجهت مایه لعل و کرم
 دردت نه بهیچ شمشیر زهر خم
 کشته خویش از زخم کرم بر نیم
 در فضل دیده در مرکب تو خم

می از دقایق ز کمان خم خیر
 دقایق دوست بهینا دشمنان هم
 می از حالت چار کی رسم شود
 ز مهر خاره در دلم من آید
 لکریه ستر از ابر خرد و بوسه
 زخم من به غمدی از کرم سلی
 به سر ز کمان دانند کرم سحر
 سزود نه بهیچ دست جود داد
 لکریه نیم رخا رخویش زین
 ز در قشع چار کی کم زانگ
 کرم از بی کوه از خنده زار
 خاتم از غم مستی کند بهیچ
 کلمه سر می از بهر تیر زار
 بهیچ غمت کرا از روی خوشتر

شافردش کنه باز جمع و لایع بند
 فکرم زنی زار خود کم تحف
 که کنه راستم در او تو را تو
 ز خاک و روح رو زبانه زد
 بر ز کار آرا روزی و حال
 زشت بنام منم جو لعل
 خیم خام کانه زلفات لعل
 زبانه از پی شعری و لعل
 بهر معجم و گفت گوئی
 تو آنچه کردی چه بودی و چه
 گفتم چه تو چه ان و بی
 تو به هر که گشتی و بی
 بر آن سایه و خاتم پادشاه
 مردت از من تو متذکر
 خدمت از عبادت بنام تو

ز نوا المظفر ابو الفتح رضیه
 سکنست بهر پیرام من زار
 چو ملک اودیه روی و دیو
 و چو فانی خیز و طبع خمی
 و داد جان مرا در کار و بار
 و را و مرد و فرشته که کار
 شمع لغز قند تو رسته از خو
 نه اشکی که آن جانی و سکار
 و از غری روی دیده بنکار
 و آنچه گفتم چه بودی و چه
 و بر نهاده شاعر که به شو
 قوی تر افتد امید بر سکار
 تر از دهنه کربان ساه سکار
 روان خلق بر تباری و سکار
 و دست از منی و سکار

اربعون

که جان من ز پادشاه دور شد
 از آن قبل که تو دایه مهر دوری
 هنوز ز دست گردون نمانده
 چرا ترسم رحال تو را دوری
 تو دایه از همه فصل شمع و گرام
 که مهر نداشت و گویم مرا دوری
 خیال شاد تو را در آب گفتم گرام
 مانند میناست بر آن کف دوری
 بر همه گفته ام این حد و کف دل
 خیال دو حرف سخت نثار دوری
 از دست تو جواب این معده
 که در شکم من دهنده مردم جهان دوری
 بنده از هر کار که بخواهد
 بنده از هر کار که بخواهد دوری
 زده بر باد و مهر باد و عده و سر
 زحمت تو که با او با عده و سر دوری
 عدل منور از حرارت شمع
 قرین طبع معده حرارت شمع دوری

ز یاد تو سر در کسب لایه
مرا طیف را ز در کسب لایه
و آن حور و نور لب را کلاسر
صبر خوشتر بود کمر ز بند پیر
هزار ماه کمر مهر از شکوه شتر
ز بهر که که خوش را چهره لایه
که حکمت خام بود و الهام
سر شک از چرخ رک از چرخ لایه
همیشه و بار در میوه دار و لایه
چشم در در چشم را که کشت لایه

ز عکس زینت حسن بر رود لایق
 هزار کس که زان زود ساج بخت
 سحاب داد در سفر یا در کون
 ز مرد پس لعل بر لب از دل شمع
 جهان خورشید کنی نمیرد
 نو فصل که بر آفاق هست
 بر ج صفت ترا در هر چه در کنه
 چو لعل بکشد سر خرد که میرد
 بهار بهر بهر و لعل بکشد آه
 اگر یک زبان ز که او بخوابد
 چنانکه از غمش خم شمع آه
 بیان صفت او از آبرو و سفر
 زبان مرد جوهر صبح از او نوز
 به نظم کردن از صفت او زار
 گفته است که در صبح او را هم نهد

عقاب را چو لایق کس است
 که دوستان را این زود کس است
 از اهل او هم در راه قهران که
 جو در شمع ساقوت چو آه
 زوالمطهر او آفتاب کاروان که
 لطیف صفت او از دلش جوان که
 غم به راه بر هر چه در کون که
 هر شمشیر بکشد بر کعب که
 چو دست بر کفن زو ز جوان که
 کمال که او کمال زو ز جوان که
 ز که در کس او شمع آه
 اگر در او شمع بر زبان که
 سخن در دهنه و بختش چو شمع آه
 به شمشیر شمع همه بر سر زبان که
 ز شمشیر شمع او را با شمع آه

از لطف صفت او شمع آه
 هزار کس که زو زو آه
 بهر شمع زو آه
 چشمه صفت او شمع آه
 جوهر که شمع که در شمع آه
 زو شمع زو شمع آه
 جوهر که شمع که در شمع آه
 بهر شمع زو شمع آه
 کون که زو زو شمع آه
 چو لعل که زو زو شمع آه
 اگر چه بود شمع زو شمع آه
 در آن زبان که زو شمع آه
 زو شمع زو شمع آه
 جوهر که شمع که در شمع آه
 بهر شمع زو شمع آه

اگر کس که در او شمع آه
 زو زو آه
 بهر شمع زو شمع آه
 چشمه صفت او شمع آه
 جوهر که شمع که در شمع آه
 زو شمع زو شمع آه
 جوهر که شمع که در شمع آه
 بهر شمع زو شمع آه
 کون که زو زو شمع آه
 چو لعل که زو زو شمع آه
 اگر چه بود شمع زو شمع آه
 در آن زبان که زو شمع آه
 زو شمع زو شمع آه
 جوهر که شمع که در شمع آه
 بهر شمع زو شمع آه

منم که چرخ من به این دور
 هر که در این دور خوش غم منم
 ز غم من غم من ز غم من غم
 در این دور تو بسم یا برادر
 خوش با من غم در این دور
 امید دارم که تو بمانی
 ترا که که تو بمانی
 به هیچ که که تو بمانی
 هر که در این دور که تو بمانی
 زیست به تو بمانی
 ز غم من غم من ز غم من غم
 جو که خانه و خانه و خانه
 غم من غم من ز غم من غم
 نفس من غم من ز غم من غم
 چنان غم من ز غم من غم

1890

۱۷۲
 خزان از سر حواس گشته اندر چاه
 کند روزگار و اگر وقت گشته باشد
 ز بهر نفس ز سر اگر میران بخار نه
 به پیش آن آسمان کون ابرای پند
 گویند ای دل از سر افروزد از سر
 جو که در گنج جهان سر از سر کند فکر
 گزینان خاک بهر گزینان می شود
 چنان رو بهار که مصحفی بود بهار
 کون بر که گشته و از بارها و باران
 به آن اندر که از سر زوایا خوشتر
 کون که در خجسته ناله دارد از سر
 جو زرد در شیراز خوشتر که در دشت
 از آن که از سر به نو تر سر خوشتر
 اگر که از سر حسی را نماند از سر

حکایتی که از سر از سر
 که در روزگار و در احوال و جهان
 از آن در برج میران شده که در
 به پیش آن آسمان کون از سر
 ز سر حواس میران سر از سر
 ز که در سر که در سر سر سر
 که در سر در آن که در سر
 که در سر در سر از سر سر سر
 مران را از سر و از سر سر
 که در سر سر سر از سر سر
 و کبر سر سر از سر که در سر
 جو زرد سر سر که در سر سر
 که در سر در سر سر سر سر
 جو زرد سر سر که در سر سر

1276

فزون سرور مرا طبع تو هم در هم
 چو دریا بر تخت جو کرد و تخت
 درت آن مرکب کردی کو دریا در هم
 چو رنگ دل بهار رنگ یک پای چو پای
 پس مر مر مر در آن چشم به نه خیر
 اگر در عطفه کار چو دل با شکر کش
 چند روزی در چو دل را با شکر کش
 نه دیدن چشمش ز نور در آن کو دریا
 ز لاله سر به آینه و آرد از سر
 چشم به سر تو چو آن سپهر در
 به چشمه چو آن سر ز درم و در
 خدای تو را چشمه خدای تو را
 پیش خدایان مبارک و شکر مر
 به نام که مر مر مر است که مر مر
 به نام که مر مر مر است که مر مر

و هم بهر بر آسم تو هم در هم
 چو باران بهر بهر تو چو باران
 سبک و چو آن برق و دنبه و آینه
 چو باران بهر بهر تو چو باران
 صفت است صفت نفس تو آن که مر مر
 که چو دل را کو که مر مر مر
 چو صفت بهر بهر تو چو صفت
 محال آرد آینه و آرد آینه
 که طرز است زوایه و آرد آینه
 سپند آرد آینه و آرد آینه
 بهر بهر و آرد آینه و آرد آینه
 بهر بهر و آرد آینه و آرد آینه
 بهر بهر و آرد آینه و آرد آینه
 بهر بهر و آرد آینه و آرد آینه
 بهر بهر و آرد آینه و آرد آینه

تیر که نیست از دود خردان و دیر بکا
 ز خاک راده و پرورده در دشت
 بر زنده نرسد دلدار کم دین
 چرا کرده عشق خوش خلق و دیر
 نهال که نهال شمشیر زهر
 ز یک شمشیر زهرال جوهره گشته
 بگرفته دای و بکار کردن ششم
 نه دست شده زهر خور از سر مهر
 جوهر است بکار نال از دگر
 شش چشم هار برب از دگر
 چاه نموده نصف نام از دگر
 فردن شد و گشت خواجه ران

کمال دای و جسم و روح و روح
 چاه افروز و دود از دگر
 دای حور و دیر و دیر
 جوهره و خرد و پوسته مهره
 در نوک پارس گشته پس
 نال غمزه زهرال و دگر
 دند و دگر زهر خور و دگر
 گرفته دیر و دگر از دگر
 بکار دیر و دگر از دگر
 خواجه دیر و دگر از دگر
 بکار دگر و دگر از دگر
 معانه دگر و دگر از دگر
 کرد دگر چاه از دگر
 گرفت زهر و دگر از دگر

روز در آب جودا گشتند
 در به به پر آبیه روز زن
 در ماه منیر بر فلک پر
 از فلک انوار و اختر نصرت
 در زار رخسار زلف از دم
 چشمه خورشید اگر خور ز در
 از میان هر دو طبع تو کرد
 نظم تو با عین دان از دست
 سیم لطف است آید از کار
 ببر که در انجاس از را که
 اکنون که خاطر ز کاه گشته
 طبع تو بر کف و طبع من
 هر که پیش از زمانه تو بر دست
 که خفت گشت روز و شب بر
 که به تار تو را بر سر که در

خج خرد بسته ز نفس در آب
 که صید در آن است لعل لعل
 روز و شب در رود که لعل
 طبع تو بر کف جود و صورت حال
 مژگان بدکاران در در آن حال
 نیز بر سر هر دو خوش میراث
 شاد و در آن سر از آینه
 خاطر هر که است از در صورت
 روح جسم است کمال در کمال
 را بخت است قوت تو است
 پیش من نه چون کمال زنده
 زانکه بر دست و طبع تو
 آدمی را کس این ملک ز کمال
 ز دست کس است ملک
 نعمت کمال آن بر دانه آن

خطای علم هر یک نفس این شعر
 دانه که نشد پیش چشم زلف
 شعر جو خرد از جنت تو زانم
 بر لعل خط نقش کردم در کف
 در دایره بر پنج دانه غنیمت
 تا بر آن شخت سیر ملک
 دستم بر محال سر جانار
 با جو اختر شهاب از زلف
 جو در شب و عمارت عمر
 نام عمر کس بر جلد عمر
 عید تو ز خانه با و با هر چه

صحنه تو از بهر کمال از دل
 قالب و کس که نام تو عیان
 لفظ تو عرضه کرد که هر روز
 باشد از پیش چشم صورت
 به تو بر هر چه که در آن
 خطای اختر شهاب در آن
 کس زرم در کمال قدرت زلف
 با جو کرد در عمارت عمر
 چشم ز شهاب در عمارت
 کام عمر بر در و در همه
 پیش ز چون مر بر هر چه که

شده به باش تعهد کن
 در دست بر از آتش از دانش
 که در حرکات ترازو سخن

در راه هر که خاک خست آن
 از زلف او صاعقه است زلف
 در معرض او کرد و با لعل

آه بر خفته در کشتزار
 آتش که تیغ خنجر ز فرد
 کشت آب عزت قیمت ز
 در دوزخ رفت هر آفرین
 به که در دوزخ در دوزخ
 کشت آب که تیغ خنجر
 خوشه چو در آتش کشت
 از نطق خوشتر به شهادت
 ام طبع ظلم است هرگز
 بر مرد هر یک کمال خوش
 که در کل دیوار بنزد
 خوشه آتش را فیه است که
 اقبال بر زمان اولی مظهر
 آن آثارش دین تمام
 صفی ز کمال آسمان حیرت

صد رش ز عطا مقصد سخن در
با خاطر او مهر چون ستاره
په محبت او آفتاب است
په محبت او خورشید است
بگنجش نیکو نماید اندک
کردت برادرادکان حضرت
ارزوده غرض ز اتفاق بجم
فرمان تو اندرین نوشتن
ارواح محبت قیاس کسوم
مهر تو نبات از در فراسم
در محبت دست تو کرده سجده
معاصره سر کشان لشکر
آن که بی سار جهان
آن صلح پذیرفته بود ولایت
شد هر که سرکش حلت

دشمن ز رخسار جانم
در دامن او چرخ را گریزان
چون ماه سردار شده تعصب
چون خانه کوفه را شره طبع
بدیش بجای ماه در آب
دست و دل رو بند بود این
از رشته مراد از مراح ارکان
و هوای تر از مرگ بیدمان
ز ملک ماه بود گویان
لکن تو زیاده بر ثبات
شده بنده بنان تر ابد مان
حرف همه زندگان سبب
عروص حاش کویا هر ارد
از الف رفته شهاب
مستهور تر از اقیانان

تا دید ملک صد عقیقه ملک
 تا جان صفت را کف کرد
 ما هر چه را بر کنه کمانت
 انعام تو بر کنه خج حجت
 آید به شرف تو ذات معنی
 تا محرم اندر پناه حجت
 که از همه ریخ زمانه حجت
 حال خبر در آن بند زاده تو
 رود به تقصیرش رشت
 در جسد نزد در خاکه کشت
 تا کار بر ما نظام کشت
 را در حق تو ما شریعت زشت
 تا غموان باشد طراز نامه
 بستان حال از تو با و غم

در کلام اول

از بخند و بوس غم تو دشت
 غمزه عادت کو ما فریادی
 عارض من بر سرشت کشت
 عمر و بادام حشمت شک و خج
 ما هر دو ما هستر نوریز دیاقت
 ما هر که ماه را رسد بدور خج
 سپیم سرنی و کر ترا غم و شسته
 ست مریح کده پستی و خدای
 در کف جو دو بو المظهر الفتح
 محتر و محمد دم خواجگان مقدم
 را از منرش با قاف و ده نور
 زن یس خور منر شود کمر و سبیل
 از خردت به جهان پر مساعده
 در دل شادان حمد و ست زاده
 وید رسم تو معجرات عالم
 در لب و زلف شکر و غم
 تا بخت او شود ما زلف بر آب
 تا لب تو دروید با و به شکر
 چون کلام اوام که و دفر عجب
 بر خجست می بر به همسایه و غم
 سپه وی اگر سرور از راه و غم
 مری به هم شک تو دوشم و غم
 نیز با ششم خور غم و تو و غم
 ان سبنا و خج و نام و غم
 معینه ملک با و شاه و غم
 سخت جانش بنهار و غم
 زین از قیستی روز و کو و غم
 از منرست را سپر نه و غم
 در کف را دوت زبام و غم
 حرامت نام تو عالم و غم

زهر کار کشش آید بر پشمش پس آید
کسی نتواند دلش بوسه بخورد
مظفر آید چون کبریا در میان
رسم جادوی ترسیم هر صفت کرم
بیا و گشت و باش به از حور و بان
حضورت کرد و آید پیش او و بان
همه اشغال دور و دور کرد و کار هرگز
کرد آن آینه که رسم کبریا در میان
کدام بوستان در خواب آید گشت

که در تابد آن حالت به کارم خور
اگر شمشیر دارد و دارد و اسیر
محمد و خداوند عز و جل بر سر
و ملک و لطف او اندر نام جاکو
زبان تنگ او فتح و لب باخ طبع
جو خاسته او هم از بند کماش کرم
روا باشد که بومره بقدر بوشه
بدان کوه خواهد شد هم اندر کاس
حوشه پدید آورد و در او رخسار شد

بگرد گین او کرد کسی گشت
جوا را در هم ملک با پرده باشد
خداوند خداوند که حکم طالع قدرت
ترابا آسمان اندر بزرگ مغال
از آن پس باز کرد و در عطار
جودت ترک یار آید کرم و کرم
چنان بسیار خیر آید که خور و کرم
اگر شود اسطراب و چرخ خرم
جو نیکو تر که کرم می بسیار
سر ملک تو زنده میراث کرم

حکمت نیک ما که در حق ملک کرد
و کرد و زنده و جاد تو تر از منگی
هر آن ابر که بر سر باد قبت کبریا
زین آداب کاغذ و خط به سر
چه تاثیرست به آن در خوار
خود دست تو برش جن این کرم
روا پسند براب جکان هر جن
سربارت کونامی و تاج ترا کرد

لذت شادی بنده و کلب چون کرد
حکمت پستان و حور و کلب و کرم
هم اندر ساعت اندر جرم او بار
جو خرم و دست درش کرم و کرم
و دور زار آن در حور کرم
که آخر صدر تو محراب حق کرم
جو پیش کرم بر کرم و کرم
مباد آن تربت کرم تو در عالم کرم

ز قوت و بندت و باند کرم
عادلان و عابد و عابد کرم
محمد آن استخار حمد و علو
نام دوست همه عابد و عابد
لغش کفایت بهار کرم
اگر حال ادب را بدید و خرم

برت کرم و شمشیر ابر ز زین
کرم و دست و پستان کرم
که کاه جسد شایسته و کرم
بر اراوت همه کار با کرم
دلش فرات فرزند کرم
درو کرم که جاد تربت کرم

بر آنکه گوید چشمت آسمان و هست او
 بر گشت تنفش بر خون جگر چشمت
 اگر عدلش ز یافت سرخ دلداره
 و اگر بریتانش که گشتند بچین
 هم زار زور عدل مخالف او
 به آنکه آتش در خور آب خور است
 فراخ رطلان از بزم او نشسته اند
 وجود او بکشد آفتاب و نهاده
 زهر در این تو را چنگ مار و چرخ
 سیاستی است مر آن سار که ترا
 ستوده رسم تو و با بند بام چرخ
 رود جو ما بر در آب زهر و کشیم
 با اتفاق ملک رای تو مصیب ترا
 باد رنگ و دهرمت تو و جنت
 خوش ز تو و عیش از غرت تو
 کش نما چشمت آسمان و هست او
 بجنگ فرخ دهن سبک آب رنگ
 بر در تنج جلال مس او بر دورنگ
 سلاح دار بیا چشمت شان سپرنگ
 بخشش آید نقش بر اورد از رنگ
 از آسمان آتش زیزد جو زنده رنگ
 که رنگ رستان را بخاردم زنده رنگ
 ازین دیار فرو ز زور و تربت رنگ
 نبات یافته پشت تو در بیند رنگ
 که مرد را بسوزد کشته جو طبع رنگ
 جو غم نافذ تو در برین رنگ
 روز شست عدد تو باز چون جنگ
 ز صد خورده لاد تو کس سر ضرر رنگ
 بر آب نقش زنده خاطر تو در رنگ
 تنج ز زنده و زنده و در شکر رنگ

عمر

همش بزم ترا و ساقیان جوامه
 برز که در آبش سوز خال زنده جوش
 مرا ز رفتن محمد دم و نار و آبی شه
 زب که شستن منصور و سعید جو باد
 سماج مطرب گوش مرا و در خوشی
 شعر فرم که دم جان سب که مرا
 جو چرخ دید که غایت شد او در خرد
 بر دوزیک مرا باز زده و نون شکوشت
 سر سران سپه را بیک شاعر گوی
 کان بهر که کس آهنگ ضربت کند
 سوار کوم و کام دل کونون طبع
 عیش تا جو کف را زبنت و بخند
 بقات نادر کام دل تو با جو
 روز شست و چشمت غزال و لعلند
 که کوه عالم طار زنده را از رنگ
 سخن لبیت و دلم شتر شو قش رنگ
 جو در آب شد را با و درو غم آزار
 شراب نوشین کام مرا و نود رنگ
 بهر زبنت غزلی مروت رنگ
 شد غایب و بروج غایت کس رنگ
 که شود به این آن صدر ملک در رنگ
 چو سر در آرد در بند ضحیت رنگ
 مکرده که اقبال از آسمان رنگ
 را آب مدحت تو رنگ کوشیم رنگ
 بنش تا جو سپک زبنت مر رنگ
 بصر با تو بزرگ و ماعدت رنگ
 بر اهل سخن تکلم ناله میدان
 در جبار شد با بر سخن دان

بر طبع که بر سر بود تا در
 خاطر بود به سر مغر
 چون خود بکشد باز شمع معانی
 مکرر سخن روزان مکرر
 آن صبح که هر صبحه مگر کرد
 در پنج سخن کال خفته بود
 از خرم فراداشد در کت
 از خرم بر افشاید در کت
 بر افشاید بر افشاید
 از خرم بر افشاید بر افشاید
 نقش بر عدم بدیع که هر
 نقش بر کجاست عجب دور
 در باغ بهار تبار خرد
 چون درخشاگر در راه
 طبع ز نسیم دهان دریا

از غرور سرگشته حیرت
 فکرت کشد سر در غایت
 نه خط به معنی به خط
 سر در خفا که بر افشاید
 خوشد کمال از ره گریز
 هر خط به حواش بر افشاید
 گلکش نهند سر به خط
 تیش بر بدین گلکش
 در فخر سراوار بهر گریز
 سخن خوش ناید به خط
 عشق ز کمال عدل به خط
 نیش بر بدین سمی به خط
 نیش بر بدین طبع به خط
 در بارش بهر کمال به خط
 تیش بر بدین بهر به خط

سر بر افشاید به خط
 از غرور سرگشته حیرت
 فکرت کشد سر در غایت
 نه خط به معنی به خط
 سر در خفا که بر افشاید
 خوشد کمال از ره گریز
 هر خط به حواش بر افشاید
 گلکش نهند سر به خط
 تیش بر بدین گلکش
 در فخر سراوار بهر گریز
 سخن خوش ناید به خط
 عشق ز کمال عدل به خط
 نیش بر بدین سمی به خط
 نیش بر بدین طبع به خط
 در بارش بهر کمال به خط
 تیش بر بدین بهر به خط

آن سر که از اسلاف در خط
 بزم لعل از تخته حیرت
 بکشد لعل تو به خط
 صده تبار کشته به خط
 معروف ترین قاصد به خط
 خوشتر هم ترین در خط
 شداده تر تخته در خط
 دانه از خاتم سلوک
 دایم دقت در خط
 طبع نهد چون سر بر خط
 شصت از آن جوی به خط
 سحر که صبا بهر گریز
 تیغ تو بر دفرقه حیرت
 روزی که نهد رنج به خط
 خبر دانه بهر گریز

چشم کشیده چشمه کرد و هیچ
 زان آبش سیلاب چه کرد
 در کار طغیانش بود لشکر
 ز مرز حوز بران رفتند
 نقش بود از پیر تعجب از آن
 از دین نصرت صدای نغم
 شد ز تو آس ز در فریاد
 در آتش آن بالا پر شد
 بتیر تو پیش کشید قهر
 چشمش منال تو خایه را
 اگر چه عده و برادران
 سندان اسم و سندان برهم
 بر سر خود غرور بکشد
 و ز پیر پیش زمین نشستن
 نقش برق بر عده و کبر

زانم کف در آس بر سینه
 ز روح بد دل غریز حد آن
 کرد که دشمن بدست
 لیکر صفات از بهمان
 از کردن سحاب و در بر باران
 کلک تو جوشن روز فدا دل
 اشکال فلکها کنه سحر دل
 بر جان تو سحر است خانه از دل
 آن پارس جان تیر کو سکان
 خواهر که چند در تر نشاند
 تا نقد تو خجسته بر سندان
 حول معدن سندان سندان
 بغیر که تکایت سندان
 پهلوش سمارد ز خست زان
 حول همه عیش ز در و بجز

کردت تو در آس بر سینه
 دینا لغت در کف ز مرد
 رنگ است سار و کد است
 هر دو توانست بر در آس
 بمرنگ رنگ و به خیمه
 زان جوشن رنگ که پیش
 از کفر همه صفای کرد
 خورشید رو به بر صدر مهر
 هم صبح بخا و در کاه
 در در آس جوشن
 دات نرب استر نایخ
 از حق بهر نرب تو رقر
 باز در سندان بخت کاسد
 از طبع تو از لطف کاسد
 دانم در احوال اهل حضرت

زان صاعقه از آس بر سینه
 زان آس بر آس و مالک
 نایم رنگ و در آس
 به وقت هم که هر آس از آن
 جایش نه نیر ز خیمه حلال
 در آس بودت فدا کرد
 نلکه که هر صاعقه و خور
 بهر آس بر سر زرم و دیوار
 هم رستم زان زر سندان
 رخ و کف آس در آس
 از نرب سرباز در آس
 کافر کدیت و سندان
 سندان و سندان و سندان
 در آس تو از لطف حلال
 دانم در آس و خور

که گوهر د پاسر لفظ و منبر
 زرد لول بر در کشت عروا
 در لفظ هم طراز از لای کرد
 پیم طمع شاعران و نبی
 هر باب از ادب کما خط
 که هر چند پیش کما رود
 و حکاک سخن خود جو اگو نم
 که پادشاه لیسر میان شهر
 و ز سر این چوب و دانه
 زانکه بپس از روز دیرم
 طبعم جو بهارت و مبهت
 در نام مراد ز جهان بود
 و در و را ام که شمشیر
 هر صبح شام شمشیر بر در
 که تر پیش شام از بزرگ
 نعت همه در دست دعا
 طبع و نه پند راه دریا
 ندهش لاسیا و دارا
 برخاسته زرق دریا
 خون شمس و صبح خواهر از راه
 و آخر شود از داد و پشمال
 من بخرد در از خاکش
 تنها تر م از لای که در پال
 که زده مرا طاق و بند زمران
 تا دیرم از نس در در در
 به بر کتر از شمشیر در میان
 در طبع بنو در شمشیر
 و شمس را منو شمس را خور
 هر شمس بخوانم رسیده در
 در شهر یکا که دم از بزرگ

هر که در فضا را کرد و عباد
 نبوی و شمس حلقه حرا
 در و در صفت با جمال
 دار با خرد تو اسام خود
 هر چند که شمس به خط
 هر چند که دار و پشمال
 شمس بر لب در نهاده
 در شهر شمس را در
 صفت تو حوا که پشمال
 پس میوه شد که شمس حوا
 افزود و تربت با صفا
 شمس و قمر را با در
 با عمر و قمر را پشمال
 هر دو شمس و شمس
 دل در صفت صلال بوده
 از و خرد تو نام شمس
 از مریخ ز آسمان شمس
 مسکه که مراد و صفا حوا
 زیرا که حوا روح با کوه
 پیش تو شمس و شمس
 تا از صدف کتن در
 کل شمس که در شمس
 هر روز شمس و شمس
 جویده صفا و لای کرد
 عمر تو با ام که شمس
 چون مهر باج جو شمس
 احوال هایل همه در شمس

بر شمع که خوار و کمر گشت
هرج که خشت بود تراخ
از تو فرسج که گشت از
خمر که گشت تراخ
همه کار گشت فیه من
کفن که گشت تراخ
رگف مرگش که گشت
بدر ز جنت و نیرنگ

امروز هر چه در دست
دل خسته بر شمع تراخت

هر دانه که ابرو را گشت
کمر را صدها گشت
تا ز خشت که گشت
کاز دهه نکو که گشت
کو که مرگش را هم گشت
دست را بر برگ که گشت
رضوان زینت که گشت
آورد دشت که گشت
جول در بر شمع که گشت
حجره خانه که گشت

کفن خجسته گشت
کفن خجسته گشت

آل را که گشت روح بایه
طبعش بر کستان که گشت

بنام خدا بر بن شمع
سپاس لطیف گشت
چون فاخته رود به باغ
سویچه سره با سبزه
از سایه برکت و نور جوشید
بر خاک مرده بهشت زاید
کو که گشت تراخت

طبع حسن خزانه دار است

آن بوده مراد از او شمع
بر حق و فیض او شمع
که صورت گشت ندیدی
ایک بر او شد بر شمع
فصل گشت در محاش
بدرت نبته بر شمع
زیر زبر خشت زمین گشت
زان دینش دشت بر شمع
هر مال در دشت بر شمع
کفن کسلان شد از عینش

بهر که با خشت او دید

پیران او شد گشت

جانبه لطف و مودی گشت
در دهر بخش آدمی گشت
زان جاده و شاعر بر قدرت
کشت بیه جو بر گشت
بر بگذر نیز شاعر
بهر چه شاعر در گشت

این شعر را در کتاب
تذکره شاعران
نویسند

دلاور نه دستیار اوست نامدوست و دوست
 د شهر زبانت او بنامرستی و دشمنی
 لعل بجای کوه خنده

بهر زینج لایک اوست
 در پیش بزرگوار بر خشم و بزرگوار
 خشم بر بند بر آنچه خشم در برش عواید در
 بر طبع تو چه کامکار است خنجر بجه کامکار
 آتش خلق است نه لعل رگه شاعر
 به یار در زمانه خویش از مصلحت و رنجش یار
 طبع و بخت است

رقیب مدوش اوست
 اندک بخت است مقصود خود از جهان سپید
 به خست تو امید دلربا چو خشم زشتند سرانند
 حریف بر کین نایب از کین تو در عین بر نایب
 مالد بقدر هم نشینان زیرا که قریب افتابند
 دشمن

از خست و فخر بکین نامت باقیست و قدر و جاه است
 دلاور تو چه نظیر یار
 قیام بهر مراد یار است

هر روز بهات بیشتر باد در بحث حمایت اگر باد
 نام تو بزرگ نام ملامدی در خفا سرور است
 از تو همه حادثات ایام چون عمر عدوت بر کز باد
 و دانش تو در تو مقصود مقصود گذار و در بدر باد
 چرخ نام تو با از کمارت و نام تو نیز خوشتر باد
 کام در بصر است و
 کام بهر پرچون کمارت

دور بر کرده دیده پر اجمیرم زده بخت
 خسته تذرات چون بیم کشته زنده ملک چو سپاه
 ناز بین چاه و قلم تا قریب خایب اجابم
 کمان زده زهره آینه نام بری خوش شد زنده مجرایم

که بر کمال چو پیر کاسم
صاف شد خورشید آید لند
رخ صفدر غم ز یاد کش
چرخ نشیند آتش حکوم
زین رخ زرد خورشید زرد
هر زانکه ز دیر کوزه دهم
زهر محض است عیش شیرینم
دور را رسد بفرقه لردستم
در خفا عیش و بهر لقا دیت
در پادشاه طالع صول
آب ببارد از نظم و نثر بحر
مشبه آب لقا کاسم
زاد غریبم و کانت اکیرم
خسته اشتیاق اسلافم
در عمر در تلک کجا جویم

که باغ چو دست قضا بم
سرکشت کعبه عذابم
انشاء رخسار دیر جلد بم
در زهره میان کرد بم
همچو زر زیر هر ضرابم
گاه صراف و گاه قلابم
خون صرف است به نامم
بیت دهم شقایق لایم
بچرخ آید غم ای کجا بم
خیره شد تیره در سلا بم
باشد لاله بر طریق و بر ایم
مش پناه او لایا بم
زان نیمه در در خوش بم
بسته خفاقت اعتق بم
در حسینی تو کجا بم

آفتاب تفریق شا
دندین تاب از کثام
برش نه مملو می زرد
دندین درد کویت فها
غم چو از دست دهن چو کوشم
بر یقینم در باز نشا سند
شب در سینه پناه بزم
راست کوزه در مانه در قیرم
زاده آن روز بنه تر بشم
رنجه و تافته بران شده لم

که چون لقا ب در نیم
نقد از پیش حجابم
در کفایت ابد نشام
شد سیه چو لب لب حجابم
کار حلاله صاب بخوبی بنام
کر بپسند هیچ آگاهم
چون کبوتر بریز مضرابم
چون لایق بقدر روی بر نام
در خجالت پیش بشتام
کایب همه رنج بر بنام

بچه پیش من که سهم کم
رخ بر حجه که هم لند چو نیم
در آتش بعد نقد شراقت
که لبر در لاله بود در لم

در دیر پیشکم زود در خصله کم
من دست بوسه نمودم در دقت کم
در کمال کمال بن با نظم کم
بوسه به لاله و کار و لم در نام کم

زان روز بگرید ملک را و بگریست
 استقام و جاسوس ز بهر تو بود
 زیرا تو عزیز من و پند و پیش لایق
 اکنون ز غم خست ای هر چه شده
 ای که جلال اندر ستام ز تو شد
 است که شکر کاراک است و دی خود
 زک را ارشاد و بر سر و ستام ز
 کوتاه و تر تو اندیشه بند
 اکنون سیاحت تو بهر و ارشاد
 در ملک هر که چشم کلاهت کاشد
 و در بر من دل کرده فغان کرد
 مردان با هر ز تو را بهار تو
 چون نوبت بهر تو در هر یک
 فصل است سیام و شب قدر و روز عید
 روز شاد بخش تو فصل خدای

ز تو بهر شصت تو کار
 از آن خرد خفته ز محبت از بهار
 در چشم شاه بخت از بهار شاد
 اصالت از چهار فرخ بند بر کردار
 کسوت ز محبت کس و تائبه بود
 هر که بلب لب است بهشت بهار
 فراموش و دیوانه و دیوانه
 این شغلها نماند و بری بهر خرد
 رسم تلخ محبت به نهد کار
 کوشش با بر تو باشد خطار
 و ستر چراغ تاب زبانه چو افکار
 از غپ صفت خوشتر کوفته چار
 ایام بهر چرخ تو خوار هر کار
 بهر از اندر بری و در جانب تو نثار
 در هر زمانه بخشش تو فصل بهار

تا فرخ بهشت اصداد اصداد فرخ
 از تخم فصل بهار و زنج کمال زود

چند لامل کویم از دور اس
 چند شریبه خیزم از فریاد
 کشته چنان چو زار در سده
 ویرکان چون لوار مشغول
 خوانده بخم و حال را بر پس
 مهر نصیب و برین سینه
 کفتم از رخ بگونه شکست
 نه نمانم بهر بر معاش
 بیک از دیر کای بر دین پل
 در بلاد ز غیبت تو مرده
 زان بهر روی صبر فرزند روز
 دل معشوقش خوش هیچ نیست
 از غم جسد احمد شمس
 چند مصرع حسیم از دهنش
 مانده عاجز چو کزدم اندر کار
 روز چون کسوت بنی عباس
 کشته تیر ذرات را بر کاس
 جان بهر غم بریدن اشک
 رانم از کف کبریا الماس
 نه بهیم حلاوت ز لب کاس
 تن بکا بهر چشم کرد اس
 بیم دیوانه است و دیوانه
 که در حالت سحر خوار و کاس
 کس جان من ز تو زان کاس

غبار پندار این خطا کردم
تا به ستاس پنج ششم است
نیزم اینجا چنان خوش اهل است
در زلف غنیمت بوی بوی
دلت کفر و مانده بر است
ز دلبسته ز بوی ایس
و انهر و ستاس من کوینه
در خلعت فضل و در دانه
دی کس کاو چون من خربط
کشت کس غول چون من شمش
بر من چون بخواند شعر
ای بی دل بر زبیر از قلاس
در کمال غنایا بر من
طبیعی کردم و بشبانم
آتش چو دکنویم اس

در زهر نوح پاکتر نفس
صفت طبع تو بر زهر اس
در نخل سبب ستایش تو
بر نخل دانه جان شد بر چرخ
چسب در معر و زبان در کام
بر نیا سایه لبان در اس
نهان ز خلق تو بود
رسته از دست تو کردن کس
شش بویشتن هم کفتم
از چه در هر که انبان لب
در چنگ بعد ام ز در لرد
ای کرانه جان چه کردم پس

که بدین باطله خلاصه
نکات از راهم کس
ترش و زهر مر که کین
ز چو کب بفرود و چو کب
تا قلات کلاسه زنده
زشت و در از زبیر و چو
کشت لعل در یات تا
هجو در حیرت کس
لطف خوب یک از چو
کشت کس از زبیر و چو
سک از شش است و چو
در کمال مدد از چو
تا بداند هر که مردم است
ز دلبسته ز بوی ایس
ز دلبسته ز بوی ایس
ز دلبسته ز بوی ایس
ز دلبسته ز بوی ایس

چرخ کشت در جهان در تیغ
حکایت دستار شد سرخ
آب و آذر بر پیش چو کب
ز آب از راهم کس
همه سر آهانت دانه
از کشت در خور کس
نکته از دلبسته ز بوی
با دلبسته ز بوی ایس

حکم اثر برادر بابت برادر
 شریفیت از جا، اجدر
 سبب خیریت از درخت فنا
 بهر حالها اجدر غنویت
 چرخ چهره بمرآت سحر است
 دیده با ملک خشنود کرده
 خجسته باشد در باز
 حسن انو عمر بخیر تم
 انکه اندر زمانت پر آب
 بکشد جسم شمع اگر داری
 خدایت تا بگذرد بر باد خشن
 نطق طبعش چو آب زبانش در
 جان لعل برد بکشد خاکند
 بر دینک تم بر دینم
 که بر دینش کردن ملک

هم بسنج اندر است اثر شرح
 نغمه بر ملک است تندر شمع
 درک باشد بر ایند بر شرح
 لیک قایم شد به بجز شرح
 مدد و نغمه در بر شرح
 شد رخنه خشت مستدر شرح
 نسیم ادویت خجسته شرح
 در دوا و زهر جان شرح
 کوهر ادب با کوهر شرح
 کوهر ملک ادب با شرح
 چون زبان شد نوا و سپر شرح
 نیش و آب گشت زهر شرح
 بجه پیش درک بر شرح
 رات بچون مانع و نغمه شرح
 که بشود بکشد و اثر شرح

انکه در سر و سر در هر شرح
 با آن حرکات سوزی قوت
 محراب ابرو که شکیم
 سحر و سحر در زبان قوت
 سخاوت دی تو برود
 از چرخه نغمه در دست
 در دال و کاکلین زرتیغ
 آفتاب لب زخا در تیغ
 پاک ز کسند منور تیغ
 جان و چرخ نغمه کاکلین
 لعل آب زلال اشک تیغ
 از جفا نسیم بکشد تیغ
 کشته بهر ملک و مهر تیغ
 با چرخ آسان بود تیغ
 سر و سینه با چرخ سر تیغ

انکه در سر و سر در هر شرح
 با آن حرکات سوزی قوت
 محراب ابرو که شکیم
 سحر و سحر در زبان قوت
 سخاوت دی تو برود
 از چرخه نغمه در دست
 در دال و کاکلین زرتیغ
 آفتاب لب زخا در تیغ
 پاک ز کسند منور تیغ
 جان و چرخ نغمه کاکلین
 لعل آب زلال اشک تیغ
 از جفا نسیم بکشد تیغ
 کشته بهر ملک و مهر تیغ
 با چرخ آسان بود تیغ
 سر و سینه با چرخ سر تیغ

اگر شک زبانت در ش
 به جفت زبده خاک فنا
 بر زبان صبح تو بزد
 نرم کرد چشم اگر دگر
 از قوی سحر تو خور شد
 بر حیر از صحرایت تو
 بر آفت از زمین خود
 جوهر لفظ تو چو پند است
 اگر لطف خط تو زده
 تا بابت زبانت کلاک
 سر ملک زبانت چو پند
 خنجر شعله با دلم
 خیر شمر تو فایده که
 تو هر قصه تو چو خط کشت
 لفظ تو همچو لاله لاله

در حق

تو رفت چو آب ز ازانکه
 خول دشت ریش درش
 که چه شمر تو را حریف
 در چه قناعت حق را شوت
 لیکن از جیر مل اهل سخن
 متصل نیست آن چیت چنین
 زان و دیت تو بعب نمود
 چو سخن گفت خویر از مضاد
 لغز را شات کو صنیف قوی
 فاعده فاعله گویم از پستاد
 در شور چو این سخن را سینه
 بوی رنگ آنچه کس نبرد آید
 لفظ و شعر تو که از این نیست
 دست به نام از این سخن باری
 از شعر و لطف شده مشاعر
 آسمان کن شدات پر شمع
 خول چه بود است در هر شمع
 است ز خود تو سر شمع
 سخن بخت کلاک در شمع
 بنمای بنی سیمه شمع
 و قلم را نهاد بیکر شمع
 که کف دل رنگ در بر شمع
 فیه آید پیش لدغ شمع
 داد از این کوه و کوه شمع
 خورد باید بدین سخن ز شمع
 بر نایب حور ز غار شمع
 چو ز دیدار رخ نور شمع
 نم از طبع در رای چو شمع
 کا ندر آب زدل حکم شمع
 که کف حلاک کوه شمع

طبع را ملک چون بود معبود
دستکم نیست خسته شمع
هر جا کشته می بردار
از مظهر در بان برادر شمع
برود تا خفته چمن برسد
چندین بار دست و خواهر شمع
این مقامات شعر خوش بخوان
چون کشت دانه به جان در شمع
فرشته تو را در کیتی
تا بود ملک جا به دور شمع

بکوه بود کوشش اندام آن چمن
نبشته بود شد ز باد باد چمن
خو خوش دم زرد پخته خوش
زدم روی تو نور آینه روشن
برکنای من مقول لبه آب کوه
کنون را و خجلان شد شمع آه
هو او خوش دید آتش چو
کن آن نسیم زده دل و دایم ز شمع
چو چمن بخراشید باد چمن
دشک کرد زده باز بر شمع
حیر ز مردم را در باد بستان
خجلان را در شمع دید پیرانی
دشک جامه ز رخسار کرد و کوه
ارای کوه که پناه شمع دایم
قبایل سر چو پیرانی سرایی
کنش نکرده و باد بود تقدیر
ترنج و کار کرم اسدیر بود
این را دایم پیرانی سرایی

گلزار

گلزار کس پر خجلان شد استار
به طبع ما ریاضات خنده دایم
حاجان چمن را خوش به شمع
که زیدار کوشش قوس آفتاب گل
شراب حواجر را در شمع
و می عشق من بود در شمع
دوباره بود و کوه خوش شمع
در شمع چون هم خواستیم شمع
یکانه اسدیران مقتدر شمع
و غنیمت کمال است و شمع
و در شمع او را کمال حاصل شمع
چو کبر نبود است از چمن
همه سبزه گل شمع است
کینه بدله او را یک شمع
که باشد ز رخسار و خوش چمن
دشک زاید نمی شمع
بکا نه اندر لباس شمع
کر استیلا به قمر کوشش در طبع
صحو ما کس سرود پیرانی
سرور که در شمع
همه در شمع کوشش کردی در شمع
عطا را دست جوهر در شمع
سخن برایت سر شمع در شمع
رهر تو خوش کوشش در شمع
مکان در شمع کوشش در شمع
پیران صفت در شمع
در شمع معشوق چمن کوشش
چو صفت تو به شمع کوشش
خودش تو زاده اسدیر شمع

بقصد کبر بود نامه دهشت خرد
 شمع عزم و نیت کوه محج
 اگر چه در غفلت ساز و جفت
 در اقلید پان ز نامه دوس
 لعل و ملک بهادرت کز تو
 ارد و در دود و در در دگر تو
 خوه چو در غم است مغرت تو صید
 بهر چو شمع رود و دوت تو طر فنی
 کرده ایچ تو دایه سگرت اول
 بکنجه ایچ تو کج سگرت اندر مل
 طوطه کورت اردو بهن که طعم
 به نظم و شعر کنایه که زیر دوت تو
 ستودش بچس طبع دایه سگرت
 بسته بود و خوشی من است شمش
 و لیک طبع بدی من است کردی
 بشاعر تو بارش حاج کردم دل
 کز حجت نه بود بر بار دوت تو
 بهشت تار و اندر دین شمشاد
 حقیق دانند کس محل کو بهر رخ
 شوم سماع و صنم من تو شنودنید
 بگوئی شمر ز دال و بچشم بخت دس
 چنانکه پیش نظر مذره بهن
 بلور اقلید کس بهار زرع دس
 کوشی شمر ز دال و بچشم بخت دس

بهر دل بادا سوده صواب
 رمانه چو پس و انان سرش
 برقی و بهر رای کوسند اخضر
 میں در شه جان تو ابرو دلم
 بر حصار بند که مالک الزفاف
 نصرت اندام فال من الزاب
 ام در زمان لغوت ان حشامیک
 کفایت بر خوشی بسیدم اردو
 دل در سجده حش نیم بهی روی
 با کس حدیث را دلم نیم سحر
 آمد کاشیت و نایه ملا بر روی
 اردو شمان شاد و از روی
 ناکه چشای چشم غراں جلد شدم
 کاشای اریخس نه چید ملا خوب
 خوشی چشای اریخس او دلم حش
 رانده چشای اریخس او دلم حش
 که خاک شد بر دین شب حش
 دینک شد بر دین شب حش
 رای روی چشای باغ و اندرو
 بهر چو شمشاد فایه پاداب
 به منبر بکشی ز شمع کوه
 چون مدد ز کشت بی ترس کوه
 سر چشای در شمشاد حش بود
 کرنا ریح کشی طشتی است اندر آب
 راز سبیا و در ف سپید و من نبر
 طوطه ای پیچیده از پیه خوب
 رشم برا غنای راب اینین
 حشم بکد کراں در شمشاد

با من تو در غیبه خبر بگو
 از نصرت پیر در قدح انوار
 اسلام از زارت درای تو خوار
 شمع مذاب ملک تویر پیش کش
 مرجع تو طاعتی است بنیاد آخر
 عالم ز عدل رب بنیادی جلال
 در آفتاب من تو اکنون بکار و ن
 با قدر حق تو در کس پیران
 بر یاد و ذکر و شمع تو محکم کند و نیز
 روزی که در عالم کشتی بگردی و جوج
 تو نایب روی تو شمع در کشت
 آواز فضل لب لب بر جوش دهد
 با جوش شمع جوی شیر با نگر
 دریاست این جهان و در دریا جوی
 شمع از زارت شمع تو در دایره جوی

کوی وادان

۲۴۵

کوی که در در بزم تو ابرس عطای تو
 از بهر درخام خویشهای برگ زر
 نامید را اثرات تو در درگاه کین
 از خوش مهرگان تو با جوش زر
 فراشت مهر که بر باد شوب
 کوه از ریاست تو در افتد بزلزل
 جایی که از دست چه صدم آید از نجوم
 ملک ترا ز در هر نایب حشدر
 تا کرد علم قش زود تو در هر
 را طراف بر در کج کردی بی ره
 تا در بهار چرخ ببنده شادان
 از آسمان دولت در دریا ملک
 در جوی بهشت صدف نهدی تو
 غم تو پیر جوج و جلا تو پیر مرد
 در دولت در نامه همه مرا بران

زور زنده روی من را در زین
 اندر میان پرده لعلی مذاب
 خورشید را کین تو دارد در دجاست
 در بزم تو بهار کو به زمین پای
 تا بدست بر کعبه عایت را طرب
 چرخ از ریاست تو در آید بطلار
 در غلغله شیر چه را آید از ملکاب
 نام ترا ز در هر کج است کسب
 تا شمع شمع ماند بر بس تو خرا
 در باب دولت تو دعای منجیب
 بشاید این کتاب رنج من شاد
 رای تو با بخش ملک را تو سحاب
 اعدای تو صاف جواب تو شاد
 عید تو پیر جوج و جلا تو پیر مرد
 در ملک روگردان همه کجا حساب

با چمن و مهرمان شد باز در هر کان
 از مهری رنگ و شکست کینان
 لاله را با می خوشی کس پادشاه
 بهتر است از غلامان آخر عصر از آید
 دیده عجب بی خبر است از این
 پسین شمشیر است از لایق
 می کنونی آورده است کوزه را رنگ
 جان بای بود که کوس جان بود
 جان بهستان بود و سر و سر بار
 بوستان از دست ما زیم و تنه
 و کار دین دنیا با شش در جبهه
 شش و رادی و زردان کرانگی جوید
 قمر دارم بدین وقت صبح
 سید سخویان فخر شمشیر در روز
 از سید شاه اس کران شاه بود

هر کاه به شش ارای کاه هر کان
 از می کل بوی کس کینان
 سرور اما کل دل نمود در بزم
 خوشتر است از سید آخر شبح از آید
 و اندر زمان می نافع تر است از این
 یک کنونی است از کس بوی
 جان کنونی بود و زردان سید را کوس
 مرد با م به شش و با م کوس
 تا لب هم جان و ده مهر و مهر
 با صول است از اندر فلک بوی
 و درش و راد بودن و کاه
 دین و دنیا جوید کرانگی دار
 هر چه جویم بدن از دست صحران
 مغفرت و رادیان صدر و کس
 یک کس زین و ده عمر زمان

عسل شش اسنان دلت است اندر
 کرب اقبال شش مهر چرخ
 بر شش ششم شام کرد و چون
 اندر شش شکاری که کران
 احوال هم کران احوال کس
 هم چون غم کور و وقت شح کران
 شربتی خورد و از کس شربتی
 کر چه است از بهر آن خوشه شربتی
 بود به شش وادی جان احوال
 یافتند از بهر دهران کس
 زندگ با دهم از بهر با دهم
 هر که ترک برنجی خنجر و کس
 شایه چش شایه و غم شکار
 چون دین شایه شایه و کس
 کر شکی دین و کس کس

عسل شش اسنان دلت است اندر
 کرب اقبال شش مهر چرخ
 بر شش ششم شام کرد و چون
 اندر شش شکاری که کران
 احوال هم کران احوال کس
 هم چون غم کور و وقت شح کران
 شربتی خورد و از کس شربتی
 کر چه است از بهر آن خوشه شربتی
 بود به شش وادی جان احوال
 یافتند از بهر دهران کس
 زندگ با دهم از بهر با دهم
 هر که ترک برنجی خنجر و کس
 شایه چش شایه و غم شکار
 چون دین شایه شایه و کس
 کر شکی دین و کس کس

فلک در خفاست که در تابستان
 کانت نه شمع و قفس در آتش
 هر که بخواهد در شهر سر گذارد
 آتش بر سر او دوزخ است
 این بنده که در آن حضرت چه بگوید
 دلت گریخت بهت با من و فلک
 از دور بگریخت دیت بر دهم
 در دلت و بخت شهر زینت
 زین طبع خوشتر ز صفا و در دهم
 آخر نظر خود در روز و شب
 تا خط خود در این برسم که خط
 بر مهر طراز دارد و سر را بکند
 چون جادو در سبزه بکند
 با ملک خود از دال مشرب و در دهم
 در مشک فراز اگر در دهم
 باد است بهر روز در همه خرد
 چشم زین دهر آن را بخت
 با شکوه شایخ سر حیدر را بخت
 با صبح روز که در آن دخت
 از بنده دعا بهر در خلیج
 کوه دینار در دین رخ بر صفت
 نقش و مهر و تیس از در سکران
 تا بخت جنت بخشد در دهم

خوش و کاف و سعد زان
 کوه دینار در دین رخ بر صفت
 بکند ازین روز و در دهم
 نقش و مهر و تیس از در سکران
 تا بخت جنت بخشد در دهم

مردان از مشک در خون مشک
 جوی کمال خشن از یار مشک
 یک شب کفتم چه کوه در دهم
 جوی ز دنیا و دور از تو مشک
 کفتم جرم من بخواهد از دهم
 تا بر او دور در دهم
 هر که بگریخت دیت بر دهم
 در دلت و بخت شهر زینت
 زین طبع خوشتر ز صفا و در دهم
 آخر نظر خود در روز و شب
 تا خط خود در این برسم که خط
 بر مهر طراز دارد و سر را بکند
 چون جادو در سبزه بکند
 با ملک خود از دال مشرب و در دهم
 در مشک فراز اگر در دهم
 باد است بهر روز در همه خرد
 چشم زین دهر آن را بخت
 با شکوه شایخ سر حیدر را بخت
 با صبح روز که در آن دخت
 از بنده دعا بهر در خلیج
 کوه دینار در دین رخ بر صفت
 نقش و مهر و تیس از در سکران
 تا بخت جنت بخشد در دهم

جوی کمال خشن از یار مشک
 جوی ز دنیا و دور از تو مشک
 تا بر او دور در دهم
 هر که بگریخت دیت بر دهم
 در دلت و بخت شهر زینت
 زین طبع خوشتر ز صفا و در دهم
 آخر نظر خود در روز و شب
 تا خط خود در این برسم که خط
 بر مهر طراز دارد و سر را بکند
 چون جادو در سبزه بکند
 با ملک خود از دال مشرب و در دهم
 در مشک فراز اگر در دهم
 باد است بهر روز در همه خرد
 چشم زین دهر آن را بخت
 با شکوه شایخ سر حیدر را بخت
 با صبح روز که در آن دخت
 از بنده دعا بهر در خلیج
 کوه دینار در دین رخ بر صفت
 نقش و مهر و تیس از در سکران
 تا بخت جنت بخشد در دهم

قریب تخم دهمداره بسنج از راه
 پیام دولت عالم شاه و توسیاه
 که ملک روزی در میان خلیفه
 ملک روزی در میان خلیفه
 برام مکتب افزون تو مع دشمن
 جواقب در آن کز کشته و زار
 نالاری که ملک برید کشته
 جهان کز قفس و جلا بستر آوار
 ناله ناله خرد و در قفس عدل
 کشته آن رسیده رسید کشت
 یک در پیر و پیر و پیر و پیر
 کتاج دی ملک سحر و طریف
 نر از آن کز قفس نیرنج
 جود و کار و است کز قفس نیرنج
 بحر و آن نیر و کز قفس ملک
 بطوع سر خط خست و کز قفس
 بنای ملک کز قفس نیرنج
 کندن که رحنه کز قفس و طریف
 جهان خشم و کز قفس و طریف
 اگر چه جهان جهان کز قفس و طریف

سیات تو را در دراز راه
 برادر سپهر میان نور و کوه گدار
 خوار و کز قفس و طریف
 جواقب در آن کز کشته و زار
 ناله ناله خرد و در قفس عدل
 کشته آن رسیده رسید کشت
 یک در پیر و پیر و پیر و پیر
 کتاج دی ملک سحر و طریف
 نر از آن کز قفس نیرنج
 جود و کار و است کز قفس نیرنج
 بحر و آن نیر و کز قفس ملک
 بطوع سر خط خست و کز قفس
 بنای ملک کز قفس نیرنج
 کندن که رحنه کز قفس و طریف
 جهان خشم و کز قفس و طریف
 اگر چه جهان جهان کز قفس و طریف

در بخت کین فیر بدی بخت
 عا ل شمره دانه از دست و سر
 و قمر که به پیکان بخت کوه مهر
 در جلد به بند دس در دس بر دجانب
 بخت اهد از قمع و جوش خیزد
 مرغ بخت ز مرغ و جوی از مرغ
 و کینه در باغ بر دانه در راه
 کوشش بخت را بر باغ بخت
 در هر که به سر از دست فریاد
 از دست از دست ز دست اهل
 نهاده جهان جبه از دنیا و کوشش
 آنکه عود دست که در دس بخت
 از دانه جهان تو هر روز و هر سال
 قش تو بر دانه با صبر و صبر

اگر امارت نشدی که هر کس
 شمشیر که در دانه و کلاه که هر کس
 روز و شمشیر به دست در کس
 از تیغ جبار و سر و دوزخ و دوزخ
 کوه لعل از پیم تو خمر و کس
 خوشه ز جودت خمر و دوزخ
 کوه سر به راه و کوه دل و کس
 فریاد کس بهات ز فریاد کس
 بهشت جودت بهشت بهشت
 در کس از دشت تو و کس
 از بر دانه تو بهشت بهشت
 آنکه در دانه که به دانه کس
 در باغ به کس که به کس
 صبح تو که باغ تو هر روز

این کلام از کلام
 این کلام از کلام

این کلام از کلام
 این کلام از کلام

هر خاله و کل تازه و در دست یمن
 بن بخت کس که در دانه و کس
 هر بخت کس که در دانه و کس
 از دانه و دانه و دانه و کس
 آن روز که به دانه و کس
 لب رخ از آب و دانه و کس
 و دانه و دانه و دانه و کس
 که معدن اعدا و دانه و کس
 در دانه و دانه و دانه و کس
 شان مخالف را شهادت به

هر خاله و کل تازه و در دست یمن
 بن بخت کس که در دانه و کس
 هر بخت کس که در دانه و کس
 از دانه و دانه و دانه و کس
 آن روز که به دانه و کس
 لب رخ از آب و دانه و کس
 و دانه و دانه و دانه و کس
 که معدن اعدا و دانه و کس
 در دانه و دانه و دانه و کس
 شان مخالف را شهادت به

که نه شعله خور کس
 به که به دانه و کس
 به دانه و دانه و دانه و کس
 از دانه و دانه و دانه و کس
 آنش در آب و دانه و کس

که نه شعله خور کس
 به که به دانه و کس
 به دانه و دانه و دانه و کس
 از دانه و دانه و دانه و کس
 آنش در آب و دانه و کس

۲ کشف آن بیان بگویند این است
 که فرموده بخش بر بر جان ترک
 هم خان ترک که در بر ترک ترک
 کفتم که آن بخت مبرون بین است
 ۳ ایلک سینه بزمه زبردست و
 در هر بخند و خورشید در بنام
 کفتم خسته مرکب در کله در آه
 کفان بخت باره از آفتاب است
 با زلف زلف از زلف از زلف
 بخشند ب روستا نند
 کفتم که آن نول بهر از خاست
 شکر لوده بهر که به کف افشا
 آن کفها بهمت از کفها
 در با خنجر ملک سخا به کف
 ملک کال و غایت فرزند بخت

در زلف هر لوده زلف زلف
 سباب قطره سینه لوده
 هم شاپس از دیر رخ لوده
 که هر چه بر این شریک
 پر دین نهاده در دین هر چه
 در هم بگرز نبش در دین
 آن که زبرد آن با زلف
 کوفته خانه کس لوده
 علا تر از کمان چو سنا زلف
 در دین چو دین زلف
 دست نه بهر که لوده
 پیرایه ملک و ناله زلف
 زلف بران مرد و ناله
 خنجران و دین ملک
 هر چه از زلف زلف

۲۲۱
 بر شرمه امیک که نزل از دین
 خود را از این راه سال از دین
 بر خود از این راه سال از دین
 از آفتاب ملک شرمه از دین
 چو مهر دین و چو ماه از دین
 انشیری در شرمه از دین
 ملک از دین شرمه از دین
 کفتم که آن نول بهر از خاست
 شکر لوده بهر که به کف افشا
 آن کفها بهمت از کفها
 در با خنجر ملک سخا به کف
 ملک کال و غایت فرزند بخت

بر شرمه امیک که نزل از دین
 خود را از این راه سال از دین
 بر خود از این راه سال از دین
 از آفتاب ملک شرمه از دین
 چو مهر دین و چو ماه از دین
 انشیری در شرمه از دین
 ملک از دین شرمه از دین
 کفتم که آن نول بهر از خاست
 شکر لوده بهر که به کف افشا
 آن کفها بهمت از کفها
 در با خنجر ملک سخا به کف
 ملک کال و غایت فرزند بخت

تا چون عروس رخ پر شد در حور
کعبه کفشتن شود و باران
در باغ طشت تو به نعل رو اکتلا
از دجست طشت زعفران
خمش را جسم هلاک بر تیر
از خنجر خنجر رفته حار بهار
از دست زار و تر از طبع و نهان
غش از حش و از زار و کبر خوار

مهر کال اکبر دلت به مهره کس
که ملان داد و مهر آنچه کس نبرد
که در بر کشتی که بهر مال
کسوت و عطر دلت آنچه کس نبرد
با چون تخت که در بر کس
مهر و جود دلت در زار و کبر
چرا به پیش در طبعه خنجر
کعبه از خنجر در بر نهال کبر
مهر کال که خردمند است از
نار و مهر است بهت از کبر
در بنور ز سر سبز لاله کعبه
فستق از طشت ز ماه و زار
از کعبه از خنجر و کعبه و کعبه
خمش از کعبه در کعبه و کعبه
در سمر لاله سر از معصوم و کعبه
که بهم داشت بر از خنجر و کعبه
خوشه می ز کعبه از خنجر و کعبه
از معصوم و کعبه و کعبه

در کعبه از خنجر و کعبه و کعبه
از معصوم و کعبه و کعبه

کعبه

۲۲۶

که بهار دلت بود بهر شایسته
از کعبه از کعبه و کعبه
مهر کال اکبر دلت به مهره کس
که ملان داد و مهر آنچه کس نبرد
در باغ طشت تو به نعل رو اکتلا
از دجست طشت زعفران
خمش را جسم هلاک بر تیر
از خنجر خنجر رفته حار بهار
از دست زار و تر از طبع و نهان
غش از حش و از زار و کبر خوار

مهر کال اکبر دلت به مهره کس
که ملان داد و مهر آنچه کس نبرد
که در بر کشتی که بهر مال
کسوت و عطر دلت آنچه کس نبرد
با چون تخت که در بر کس
مهر و جود دلت در زار و کبر
چرا به پیش در طبعه خنجر
کعبه از خنجر در بر نهال کبر
مهر کال که خردمند است از
نار و مهر است بهت از کبر
در بنور ز سر سبز لاله کعبه
فستق از طشت ز ماه و زار
از کعبه از خنجر و کعبه و کعبه
خمش از کعبه در کعبه و کعبه
در سمر لاله سر از معصوم و کعبه
که بهم داشت بر از خنجر و کعبه
خوشه می ز کعبه از خنجر و کعبه
از معصوم و کعبه و کعبه

س که در خدمت تو نصر کردم شهنش
 سرافقار از راه مصر دور و دور
 زانکه گفتم جملی غریب شمر کرد
 نوزد به تبران بشک که بران
 در بستی چون سیم دارم سر کرد
 درها هر چشمم درم خیم
 را بر ملک کراتی این مصر درین غریب
 قفس خوشتر از شکار که صفت بها
 استی که گویشم اعلام را در غریب
 شال بالاس دل خود کنی در غریب
 کره از مهر تو که در نفس را در
 در نه در این تو در طبع را در
 نظم در طریقه ای که در غریب
 در قرین و در دیر و کلک را در
 بهر نفس را در بهر کردن
 تا خط کشیدن معرقت و روح را در
 از ملک بهر بر سر کانی که در
 تا چشم راه که در صلب طبع را در
 بهر جود است شکفت که در
 بهر سرخ از راه مصر دور و دور
 نوزد به تبران بشک که بران
 درها هر چشمم درم خیم
 قفس خوشتر از شکار که صفت بها
 استی که گویشم اعلام را در غریب
 شال بالاس دل خود کنی در غریب
 کره از مهر تو که در نفس را در
 در نه در این تو در طبع را در
 نظم در طریقه ای که در غریب
 در قرین و در دیر و کلک را در
 بهر نفس را در بهر کردن
 تا خط کشیدن معرقت و روح را در
 از ملک بهر بر سر کانی که در
 تا چشم راه که در صلب طبع را در
 بهر جود است شکفت که در

جهان را در راه مصر دور و دور
 بهر سرخ از راه مصر دور و دور
 نوزد به تبران بشک که بران
 درها هر چشمم درم خیم
 قفس خوشتر از شکار که صفت بها
 استی که گویشم اعلام را در غریب
 شال بالاس دل خود کنی در غریب
 کره از مهر تو که در نفس را در
 در نه در این تو در طبع را در
 نظم در طریقه ای که در غریب
 در قرین و در دیر و کلک را در
 بهر نفس را در بهر کردن
 تا خط کشیدن معرقت و روح را در
 از ملک بهر بر سر کانی که در
 تا چشم راه که در صلب طبع را در
 بهر جود است شکفت که در

کر

کمر سخن در بخت کشاید
 زمر دگر گشت بعد از آنکه
 جواهر سی سیل ز خود چید
 کمر بینه چشم او که هر که
 بهار آمد و در سر نوح دید
 زین خوشتر نیست پس از هر که
 جوید ز عول شده از عسل
 جوید ز عول شده از عسل

سر از آب نبود در آنکه فرار د
 که بید بهر آنکه ناله
 معاب از نه جادوست تا بدو
 بهر طرانه در کمر حصار د
 مرد زانکه تیغ و آینه کرد
 بهر جا که خورشید گشت که زرد
 اگر بخت عرصه در آید
 چلا در در آب دال مهر د
 پر از چشم خورشید باغ از آید
 هستی صحر جود ز هر شمع د
 بمی که آید غار شکوفه
 جوید ز عول شده از عسل

جواز خود زین آسانه ناید
 بهر یک خوشتر ناید
 بشک که در بخت کشاید
 صبا چهره خمر که هر که
 دال کمر نم گفته میا در
 زرد در سر که هر که

سیمای آتش طبع بر
خیزد و شرف در سیمای
سر کشاد در زمین صحرای
نوازش و ناکه بلای
جوفضای که بر این لفظ بند

برو که هر ملک ممدوم ایجا

خداوند هر مرد و آواره در
که آنکه محو و حشر فر
اگر کس جو شرف آید کرد
تجربه در آوازه پیش کرد
نه به فضل و ملک را به
نه به غم و حشر را به
شرف علم را حشر و کس
کفر از راه مکرم با بر
کنند و محو و غم و کس
که از دست او قطره آب خور

صلاح نهال و شکر گلشن

کوی طبع جوی و نبات جوی

سپهرت اندر جهان ملک
که در دنیا به سپهر و جگر
زلف و در سجده کیش را
نیانده خرد و نظیر و شرف
بر آقا با لک اهل خرد
شده مرکز ملک و کیش
همه دفع آتش که کله شمر
همه دفع دولت سر لهر و شرف

نصیر تو کرد و دست بر کرد
جو بر این شرف کرد و شرف
صدا به که در دولت تاب سپید
خط مشی از بهشت کند و زلال
جو خود را که خداوند در
نرسند و منعم کند و حشر
و اگر بخشش و بهر سر زبانه
جهاں را در کایا کند و زلال
و اگر بزل او در نظر طبیعت
خضر را از راه بهر کس
زبان از حشر و کشت ده کشت
نسخ مرزبان را زبان بند
تا که بزرگ اندیز در لایس
نخداان بهج که حشر

اگر بهج از مع جات کشتی

بکجه را به نماز و سخن دال

زهر و کسار و زکاد و در
نهادت طر و کس و شرف
بر این مصفا و نند بر محکم
اصول صلاح و سبب و کس
نهار و طر و کس و شرف
نسخ را در کس و نهال و کس
نهادت و ملک و کس و شرف
بکس و کس و کس و شرف
نهادت و ملک و کس و شرف
بکس و کس و کس و شرف
نهادت و ملک و کس و شرف
بکس و کس و کس و شرف

جود را معج و آهنگ خیزد
 ز خاطر سخن بر سر تک خیزد
 لب هر که بر یاد خیزد
 اگر روز قدرت فرماک خیزد
 بسیر عشق نام و دیت مختص
 مرثی عود خیزد و حکم خیزد
 اگر جز عشق کجاست نشیند
 سخن قصه و طافه تک خیزد
 اگر شیر در وصف ذات کجاست
 میانش جبهه لاله آتش خیزد
 غزل بسیم عشق باز دیش
 جو مختص نیست نمود در جبهه

نه هر طبع که وقت نظر دارد
 قلندر که با ضعف پیکر دارد
 بسیر ساعده عود و ایم کو
 شد لبش بر آفتاب دینار
 که کرد دل و دهر که از جبهه
 به بزرگ با هر زجا هر دارد
 که لاله دین که لاله آتش جان
 که هر بیت جو کلمه لاله کرد
 تو شعر چمن کوشد دار آتش
 که لاله کوشد جبهه تو چشم دارد
 همه است زانور خیزد
 که در راه لاله در دین ز پستان
 جهان بنده و جرح و بوی
 همه رایت در لاله منور دیش

نفر

نصیب کن از رنج هست
 چهل کاه کس از لب خیزد
 لب تاساره برادرش
 همه روز دولت برادرش
 همه سورتش و دشمنش
 یکام دل و دستان سورتش
 بنامزد اندر رکاب کشت
 تمام آیه چشم بدورش
 ترا و کلفت کرد و دیش
 که دایم سحر و غم در دیش

بیاد هست حور از جود
 پر لب خیزد که لاله لاله
 چه شمع برین نور و دیش
 چه سر در بر سر خورشید
 بهار میزد و خوشید
 بهشت سرائی و خوشید
 کجاست جبهه دل عاشق
 جو هر که دل عاشق لاله
 برشان دلا را بر اسنیم
 حور و لاله بر لب سحر
 زخاں دل جو زینت سحر
 بهر حال مدح و تحسین
 بهر حال مدح و تحسین
 همه زیب و طهر حشر و طاعت
 شربت تراز جان کجاست
 ز حور و پر خورشید و نیش
 تو سر به خضر سر خورشید

بز که است از پهلوانان
 نه پادشاه و نه پادشاهان
 عیال است عالم که در خفا
 جویش کنی نه شویش کنی
 زهر سیراب که در دهن است
 رخ سبز رنگ که در کمر است
 جهان بخیر زمانه است
 هر موج خرد در دست که دریا
 سخن پادشاه که در دهان
 اگر خزانم تو کس می کنی
 هم نشانی نه در صفتی
 بر سر در کبر تو از کبر

همانا که تو صورتی
 حیات مرد است شهابی
 هم تیغ او را بدزدی
 زه صحنه ز کشتن او
 بر در لعل او بر سر
 جو تو خنجر که در کمر
 جهان کمر زمانه است
 بز که است پهلوانان
 هم پادشاه و نه پادشاهان
 بود از آن خاندان
 تال عیال را در خفا
 هر چه از کبر در آن کرد

از همه امار جهان
 کعبه در کعبه جهان

تا به هر روز در آن
 در آن بود در حجاب

لایق

تا به هر روز در آن
 در آن بود در حجاب
 کعبه در کعبه جهان
 کعبه در کعبه جهان

تا به هر روز در آن
 در آن بود در حجاب
 کعبه در کعبه جهان
 کعبه در کعبه جهان

در کعبه در کعبه جهان
 کعبه در کعبه جهان

در کعبه در کعبه جهان
 کعبه در کعبه جهان

آنکه در چشم که اخسته لعل است در شب
 بهمان زمانه هر مهر و عجب را اثر
 و به چشمه را مرا آورده و فرج
 نیست که هر که در دلش نهی
 که هر که در دلش نهی نهال که
 از غایت و غمت فرزند را به مهر
 شمع درخت گفت که هر که در دلش
 برید کعبه نیز ز کاش بهار
 دایه که چشم کبر و زهره که
 در زمانه است که نهاده اند که
 خاطر بر دل میزد که هر که در دلش
 نهی که اگر نه نهی که هر که در دلش
 دل بر سحاب است نه در دلش
 طبع و مهر از روح در سینه که
 بر خورشید و بهشت تر از دلش

بار یک چشم فرود خسته بهشت دل
 پیدا از مهر ماه رخ سبز آفتاب
 روح ترنج را در سینه در دل
 شاد کن که در دلش نهی که هر که در دلش
 پس رخسار گشت خوشتر از دلش
 مراد سیه که هر که در دلش
 با دشت بر سر در دلش
 بخشاید خوشه در دلش
 در خلب و در بهشت در دلش
 هر قطره خوشتر از دلش
 و نهاده است که هر که در دلش
 مشکرا که سپید بهشت در دلش
 تن در جهان سرده و در دلش
 کمر و سر از دلش که هر که در دلش
 بر دلش نهی که هر که در دلش

خورشید و دل را در دلش
 شمشیر و دارای بحر و بر
 امید که هر که در دلش
 بخواد ازین چرخ دلش
 اصل شاد از دلش
 در خلب و رحمت از دلش
 نهاده هر که در دلش
 آفتاب از دلش
 چون از دلش
 که هر که در دلش
 از دلش
 او هر که در دلش
 این هر که در دلش
 پر دلش
 پادشاه از دلش

باز در دلش و دلش
 پیکار زمانه و محروم که هر که در دلش
 که هر که در دلش
 چشم از دلش
 فرخنده از دلش
 و نهی که هر که در دلش
 خورشید که هر که در دلش
 شمشیر از دلش
 چون از دلش
 که هر که در دلش
 از دلش
 او هر که در دلش
 این هر که در دلش
 پر دلش
 پادشاه از دلش

از که گاه رخسارم کلاه رخسار
ز باد وقت حمله سبکتر بخار
چرخ نهاله بر پرچم زبیر سلان
شامت ز رخسارم تر آستان
تا در زمان و بوجان و بدو زبان
بحر جمع او که گشت ملایک نشان
در خیمه روان شمع شمع شمع
خشم تو بر طارث است باستان
اسباب از خیمه ترا خیمه فغان
دین سلالات کین و نیکو لاف کین
خوار از ملک بر در دین از زلاله
خوار ملک بخشود و جبار مهر بال
نقد و زدی زمانه دوزخ زهری کمان
از در و زارخت زنده بر مرد زبان
قادر خرم و خرم تو هر ما کمان
نان و از خیمه هر دوزخ و از زبان

در قفس دولت خمید بهار
ز مدح و تجسّد رسیده نامها
ز دودل محار و حشریه دورها
ز طبع در شایر تو پر در گم دانا
حسب خنج در غایت جهم مهر دانا
نعت بهار و ترنم نور و مهر دانا
تا حشر را که نشسته باز آید کمال
در خرد در سار و در زار دانا
مالا ایش و عمر تو جان جهان
عجب تر تو به بهانه و عمر جان دانا

اسرار که بر کسب است
 اسم دانه در زمان و در زمان
 افسان جیح نر نه و نه
 سلسله غنم ندر بار
 مشهور روای که در

آتش غنم دانه غنم
 مار دانه در کلو و در زمان
 سلسله که در زمان
 کرده مهر در زمان
 زمان حومه در زمان

[illegible]

برهنگه تو خلدی ظفرت بهشت
خودت ترو غم از دست از دست
که که چرخ تو در دل صبح ظفرت
خرفه که بد از دست از دست

دور که از سر و پا دور کس کرد
ز پادشاه صفت کس کرد
صفه شده قدم در صفت من دید
کفم جدا جوید و هر سر و کند زود
بر رخت خون من و غارت صبرم
بر در سر از شمع قوت کزین رفت
دو شمع چو خورشید و زود
اگر سر را تیغ بر سر او داشت
ناله غم گفت مراد به خود کف
کفم به بهر تو شمع که ستانم

سبک کرامت عرب و قصه زود

محمود ملک جسم و قلب از حرار

کس ترک مرا نه تر از دهانست
شایه که بپوشد هوا بهما روک
همه چنان در هر روز زود
ال شمس بهادر چو در اول
مفسر هم از شمس دارم و این رو
لعل در روز به مراد است
چشم شکر در شمس است و خشم
هر چند خطا کرد و کج کرد خطا که
او را از خطا نکند خطا که
پراستانت کرد از آب مراد

از دولت و خست و دست خود بود

مکرمه به خاطر از سنگ دور دید

بیش زلف و خطا و عیب است
بیش خطا از سر و دانت هر که
سودا من آن فایه که کرد و کرد
سودا من آن فایه که کرد و کرد

سرایش کارش همه سران در فرست	دارایش شمع از آتش در دست
زلف لب که غایت خوشی لطیفی است	چشم درخ که آتش خونی و نوبت
من دره کولی شدم که نصرت	دل در آید به بهج زهره نوبت
سر بوالجب و دره دوست مراد	دین دره خوشتر از دنیا در نوبت
نرنگت مراد و دره نوزاد مراد	اگر خوش خطش را درم تر نوبت
زیرا که سیاه دره و دره غم	یکسانه بود و کونای دوست
خوبه نداشت درم از دره دیگر	خمسندیم از دولت شاه نوبت

شعر غزل بهرام حق بهک
که خجسته در ملک فایز ملک

شاه بر سر و آتش شاه جهان	نور خرد و سایه بردار است
ای ملک جهان در آتش شاه جهان	اوج سر و آتش کریمان جهان
در قفس و صفای سر صفای جهان	پیر و آیدان شاه جهان
از داد و جات بهر در و جهان	داد و خرد و خرد و جهان
موجود خزان است که از آتش جهان	دین و خرد و خرد و جهان
خورشید جهان است و در آتش جهان	زاد و دست از آتش جهان

نور

بخت که لبی از آب حیات	سید انوار از نور و گلستان حیات
هر که که شمع است که خوار بود آتش	و این بهج بهج متحار حیات
لیحشم سر و دست و نور و دست	چشم سر و نور و دست احوال حیات
امروز بهشت است بهار از نور و دست	تیرگی از نور و دست احوال حیات

کس که در آید از نیامه در دست
کود دولت خزان و نور حیات

فرید در دست پند بهر دست	کارش همه بخشنی و دوست بهر دست
در جمع شاه بخشش بکویت	بر عهده ال عثمان دره بهر دست
از سر و نور است در صحرای دست	خوشه بخور است چو در دست
رسم نه خامه در دست و دست	از کمر خور و دست طراوت
بکیه از سر و نور نور دست	دشمن از ناصر الامس که دست
فرخ اوج از آتش نور دست	نور و آیدان در آتش بهر دست
بخت از آتش نور خفای دست	بخت از آتش نور خفای دست
بخت و نور و نور و نور دست	خمسندیم از نور و نور دست
نفس و نور و نور و نور دست	بخت و نور و نور و نور دست

در سحر شمشیر تو نفس عدوی تو
چشم روح پذیرفت خود را عجب که
گر خشم تو در مرتبه روبا جلد بود
پس خشم تو بپوشید چشم شربت که
سرکت بر این بخت ازیر دهنم
اب هوش تو از شدت جانگزیب که
طلح قصب ازید برود از نخم تو
از کلمات از صفت از صفت که
مثل از صفت و طلح تر که جو تو ورز
اسباب کرم کرد با از تو نیست
طلح از تو سر بر شد که از غریب که
اقلب مولک از تو کفر خیز نیست
نیم روی کرم از لطف تو نیست که
کرنا جها از تو بگو بخت که

کرده ملک بده ای تو تو که
هرگز بنجا رسیدی هرگز نه نفوذ کن

از تو تو قیود ترسیده سر نه
سعد شد از طالع تو از شمر نه
را از طلح من پر رت از تو لطف
پدر و ده شد از طلح تو خور نه
خوشید دولت بعد کرده پیر
از طبع چو کالایم سخن جمع از نه
هر چه که بفر از این سرچ خنده
لیک خبر که آمد بسند بخانه
کس از تو سر نه چه کشور نه
کینه عمر من زایه صفت
دکتر از تو که کبر از نه
اسباب کرم کرد با از تو نیست

ای تو که

در زلفش سرش سحر می
نخستین راهی رود در سحر ۲۷۹
در حمله ملک از تو گشته
بر از ملک حالت از خود نه
لایم همه صفت تو که از تو
دره در ملک خود در خمر نه
در باب از تو سر نه که از تو
در غم برادر و غبار از سر نه
نیم سخن تو و نیم سخن تو
نیم سخن تو و نیم سخن تو

هر روز بهر نوع مراد اکر تو
در هر چه به تو گفت ملک را از تو
همی زمار تصور سره تر است
لعل زباز ملک چیره درت
مغفور لب تو از آن ملک است
محبوب سر تو را هم خاک درت
بر کس تو بر کام حد تو تر طهرت
بر کام خود و کشور تو طهرت
چو ملک چهار از تو در سر است
از صید جمال و در سر از تو
نور ملک از تو سر ملک است
شمر ملک از تو سر ملک است
دصف من خلق تو خمر تو
خمر خلق تو صفت بهر تو
هر که پری را بر تو حول تو
از غرض در تو در تو است
کام هر تو دولت تو بخت تو
در دولت تو بخت تو بخت تو

القول علی وجه الاستبصار در شان ثناء ابره اجرت بد

در کوه عرق و دانه راوی
سوزنی و مهر و زک و لای شای

در خرم ملک بند و خوشه
خرم تر از ابره و خوشه تر از خود
بخت هم غنائی و خوشه تر از
صد جواهر و خوشه تر از
شاه جهان شیشه نوی پناه ملک
کردند و گمانندی و خوشه تر از
دلم کشنده شاه از خوشه تر از
زیر شمشیر و جهان را که که جهان
هم لشکر سپهری و خوشه تر از
عالی تر از کمان و خوشه تر از
خسب هم تر از دای و خوشه تر از
خبر ملک و خوشه تر از دای و خوشه تر از
آن خرم و خوشه تر از دای و خوشه تر از
زادش و خوشه تر از دای و خوشه تر از
همه که که و خوشه تر از دای و خوشه تر از
چشم غم و خوشه تر از دای و خوشه تر از

چرخ کار و خوشه تر از
بر خوشه تر از دای و خوشه تر از

در خرم جهان از بهار
زادش و خوشه تر از دای و خوشه تر از

و می در قصبه لعل و خوشه
چرخ شوق و خوشه تر از دای و خوشه تر از
خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
بر که در دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
کرد و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
شاخ خرا و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
کر خشم و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
بده و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
در می و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
خود و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
که که و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
همه و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
بر طوطی و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
خود و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
صد و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از

تا به لعل کف شمع چهار
لعل و خوشه تر از دای و خوشه تر از
لعل و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
بر که و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
رسم و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
سبل و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
کرد و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
بده و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
هر و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
خود و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
که که و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
همه و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
بر طوطی و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
خود و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از
صد و خوشه تر از دای و خوشه تر از دای و خوشه تر از

فوی کردار در بی صورت
 تودانی در لب تک محبت کرد
 تجارت تو را کرد در زمار
 نصاحت در دست نام جوخ
 بجای سال کار در ملک را
 ز راه و جوشید یک در بند
 به لب پیکر جیح چهره
 ترا حس را می ضلعه کنی
 ز شاخ نجفی و خوله نهایت
 بکشت جان در دهن بخت
 بهر تو سنج پر در جبهه
 بز کار زشت روز بخت
 زین چرخ تر لایه صدر زین
 که از لاله و خیمه چرخ آید
 بصر او است در تفریح
 جبرای ستر تر بود رهبر
 نه بدست و دم خردند سحر
 که به خرد و دم سحر
 ز غم و وفا تو گشت و فکر
 در دستان را با بزم رفیق
 نایز کم خدایم مرز از در
 رخ و دستار گنج چو تو گشت
 سر سرور از جان کرد بکمر
 کلید بر تار در بر
 عزت ملک سر در بخت
 عدل تو سیراب کرد و محمد
 جان را ز نور و جلال است فکر
 نغمه و آوازه برادر
 پر از شعله در چرخ آید
 میانشین است پر کوهر تر

ساک در تان نشین سیر
 چو دم تو سرور و دانش مین
 چو امانت مخور شمع نگر
 بخوار آن سینه کی آب جوام
 باز لعل در جوش نور و زری
 زمین را بخار سبارد سر
 از زینده لب در سحر است
 که خبر است بر سحر و صفت
 چسبش شمع زبانه و آفت بنده
 این سخن نام نگیرد بسم
 بهر خطه حرام خود بشو
 محراب در لاله کمر غش نو
 بنوای کشتار حار منصور ^{۲۸۲}
 چو خلق تو و دینش سطر
 چو امانت کل بر زبانه و زمر
 بنوای پاک کی آب کوثر
 و حور شر و حور زبانه و زمر
 چهار لاله در لاله کمر
 فضل لعل در لب است غر مگر
 چهار لاله است بر صورت و پیکر
 ز حور و شمع زبانه و زمر
 بهر تعرض پر و دارد بجز
 بهر کا چه کست خود مظهر
 ز لعل و شمع زبانه و زمر

حواصی شرح شرف شود شرح
 زک سبب لاله هر طبع بود
 چند بر دهن از بارگاه صدر
 نظام صدر را هم نصیب بود

که افتاد کجاست در حساب کرام
از عالم طاهر که نفس او است ابرام
بجاء زینت ملک سمرقانی دیر
دو نیک دارد ملک نهان ملک
منظور که کردش زینت ملک
وینت علم را بر بسته در
شباب او در عفو و انصاف
لکه شمع صحرای علم
را دی و شمع که در آتش بود
ز عین بر سر مسیور که علم بود
وینت همه تو که در جنت افتاد
کسی و تو تر از که در آتش بود
چو در غر تو در دل خوش گفتی
ز عزم و حرم نه بود در غایت
مکر سار و کردن ز عزم بود

که لقب جمال است و اسمان مهر
حسب آنکه از وجود او است عالم
بر آنوقت دیر محمد مرشد
که بودی وجودی شری خد
مگر نیست غایتش در آن کرد
کفایت در راه و زنده من
در یک او دادیم حکم از
شکفت منت که بر او میار
چنانکه در عالم کمال علم
زایست حواد او در مسیح
عنا و چشم تو اینست که در نظر
میرد بهد و نگاه جان و کمال
فخر کمتر بر رفیع بودم اول
ایتم ناز و در است و در عالم
احوال هر دو متر است از فساد

۲۸۴

خرد و حجب تو خوله افکار مهر
نزد آنکه از علم لقب ز راجه
لکه وجودی خاضع تو میار
تو نور صری که در عالم است
شاید عفت بیشتر است تو
ز مهرت که در عالم است
در هر شعر و لوح و شعر تو
برو و بخشش تو هدایت را
در است و در راهی تو که
حکمتی به نه نخی و دور
بهشت بود برای تو سایه
ز این که تو در لقا است تو
بنا بر لکه عالم بود و وضع
بقای خود و حیات عزت تو
ز من ساکنی بهر نه ز اسب تو
به آنچه دست و دولت بود در راه
لکه زای تو کردی در انان علم
حکیم فلفله از انان شعله ای افکار
تو سحر آبی و در غایت برست
برای و ز راز و حجت تو غزل
از ز شعر کنست که در و بدی تو
در ضمیر سلمان هوای لالت
خردی بر دین چو دیم احوال
اقتصر خویش را از این علم
بجا جانش من که از حساب
بهشتی از دربان رحمت تو
چان سنده از استار تو بهار
ز کجاست گفتی که بهر که از انان
فخر تو در و حجت تو در حجت
سپهر کردان تو بهر نه ز نور علم

خفته تو نمی شد زلف دیر عجب لب
 یک زلف همه لایم دارا را
 جگر و کوه بر آدم جو خرد به کوه
 بهشت از دست تو خشم کرد و کوه
 صلاح نفع بود داده و نادر هر
 بروی ملک زلفش و ده جگر
 رخت بهر حال و گفت غمی زلف
 غلام از سر سینه بوالکمال

از بخندند بیشتر تو صد
 خشم حق نمودی غایب و از زلف
 تو آبرو دزدی و لایم که از کوه
 بهار کاه چو قوت سرخ تنم تر
 ولی مدد بهر کوه و مدوی خلد
 خشم خشم رنگت گدا و بسید
 دلت تو زلف طاعت و رخت
 حصار غم تو خط خنده غم

سحاب دیرم دوش از زلف
 تنش جو سایه و اسب بر کوه
 مسر عجم و غم از تر زلف
 رسیده بهوش مراد و در زلف
 کرفس جو است هوای غم
 زرد و زلف و خرد و زلف

دش جو خشم تر و دشت جو خفت
 دشت جو دره و دشت جو خفت
 اسیر جانم و جان از اسیر
 شسته و از زلف گفت کای شسته و
 مراد سال بر دست جو کرده و
 زرد و زلف و خرد و زلف

مرو که زنده خود برادر
 زدی دژم نو دشت و غم از زلف
 کز لایم جو بهشت و دشت و دشت
 و سوی زلف و زلف و زلف

که زلف کز لایم جو بهشت و دشت
 بهشت بهشت و دشت و دشت
 زلف و زلف و زلف و زلف
 تو زلف کز لایم جو بهشت و دشت
 ضلالتی دیرم و دشت و دشت

و سال تنش و دشت و دشت
 مطلق خویش مراد و دشت
 غمت به دشت و دشت و دشت
 کنت و دشت و دشت و دشت
 مجید و دشت و دشت و دشت
 کلاه و دشت و دشت و دشت
 حجاب و دشت و دشت و دشت

۲۸۶

رقطب دیم ولی و نسین دارد
 همه جهان را ز کف اقبال بدوش بند
 معانی رکف درت از روی کز
 سیرت قشود و لکتر تو مبارک
 پناه دیم شد غنیمت کف از کف
 ز غم اوست دست به خنجر
 ز بر سینه هلت جو سز قوس
 خنجر سحر تو خالی شد از قاصد
 ز غمت تو میبایم از زرد کرک
 مراد با وقت لب گفتار
 خنجر شنان گفتند و چون تو را
 مروت مراد کرد از رخ
 چو غم خوشم از دل خود بیا
 بخبر جو تو دعوی مراد در
 و لیکه دره قنات و نام کف

جهان نظم و هنر نام و روزگار
 در او جهان کمال است و اقبال
 هر انچه ز سر کمال است ای قضا
 دیده صفی کلش رکهای عطا
 در قوس ترنج میباید خوف
 ز غم از پیش زنده با
 ز بر لصد روز ازلت جو غم در
 جهان بهر توانم شد از ما دعای
 بدولت تو فروز شد منش
 جو سز در صدمم نموده خدا
 از نه گاه کج کمریت بشیر
 مگر کردی ز منم زردی کار
 بشیر بر در این یک شدم تنها
 هم لیم قصیده بر من صبر کرد
 نعمت تو در منده صخرت صفا

هزار چهار دارد و در رسد
 دو پسر توالم بکده کرد این
 همان از شکفت شاد و رنگ
 مره بخوار و حردان نه پش
 در کردم به صد برادر کرد
 ز شو تو بدل در دمنه برده شفا
 جمعت به کور لهر سزا سزا
 بجای دشمنی تو رسیده باقا

زرد و سر نه چرخ و شمشیر
 هم از رکس تو باز نام و دشا
 چگونه کرد و سرج بر کمر
 بر کرد از زنها رسیده راکا
 مرا چنان ز شمشیر جواد و کشت
 ز خود دین مصطرب همه کف
 رعیت با شام بودی و است
 بقا ملاقه عسکر تو کمال بود

۲۷۸

اگر کیو مروت از عا دالین
 شایه از از محمد و لکتر کرم
 خسر در ز کد نام به دست
 به دشا هر را آنچه نعمت است
 اقبال از خضر ز دشمن و کمال
 مستانی دست در هوای سپاس

یک روزه به خور از تو نیست
 شاه را بکسر بکار تو نیست
 به باضاف دخی سزا تو نیست
 کس بخ خود به دشا تو نیست
 ده یک زلزله نام تو نیست
 از دل کانه رد به تو نیست

نیکو خضر شناخت
 شمع بهیج بهیج بهیج
 به حال رخسار ملک
 نیست بر حق بره ز بدل تو
 نیست مضر بهیج کار قضا
 حرف ان ظلم دشمن قضا
 کلبر بوستان خاطر
 از زر کی مهر نذر جا
 تو خوار عادت حق
 نه شد سوده سهره لک
 بودش در ولایت کرب
 خاک بر زانو باد سرش

در جهان ملک انسانی تویت
 فخر خم ساید در قای تویت
 ملک اسوده عطا تویت
 کر ز صبر نه سخای تویت
 کانم روشنی رضای تویت
 که در قمار انشای تویت
 نخر از ج دکنای تویت
 جز خنده گری درای تویت
 جرمیم که صرای تویت
 بر کباب سهرای تویت
 دلنمیزد و خیرای تویت
 لگو از دیده خاک بر تویت

کل خندان و مهر نور کمر
 بپا نه ز در در لک طیبش
 بت عیار و سرو به پیکر
 بفر کافای لیر خاور

دور خورشید بر کوش عقه
 سرو رکشن سریش در هر
 مرا گفت از خرد از هر نگاه
 سفید دلت با کوهن کرد
 ببال و جاده تو چندان دراز
 چنان بر شمرده هیچ مرمتها
 لب و دهانش در چشم لک
 به و کفتم گریز مژده کرده
 مرا گفت این خج بکوه کفتم
 بریم مژده تم و جان و هر دو
 جویش و ادم لک و جان کفتم
 نال و دلت سازی تر عشق
 هم از نیت کانه خج شد
 غزلها کوم لک و نیت رویت
 خدایه خواص و شاه اسلام

و زان رخ پر خرم صبر در
 ناطق مژده بخش در سر
 خدایم ترا شاه مظهر
 برابر کرد و خورشید از هر
 ان پیر از ان لک و مرمت
 در از شاه در و منم محتر
 زمره لایه دکنه سکر تر
 دانت پر زمره و لایه دکنه
 ز در خوش بریم ریخت کیم
 لک و بریم شمار سنج شد
 در جان و مرا جان مقرر
 در جان و مرا جان مقرر
 ترا ملک هست لک و فقر
 برستید بریم بر خولم از هر
 سبب لایه لایه و لایه

عبدالله بود هر که
 بهرم روز سبک است لبت
 بفرموده جلال است لبت
 خردی را از او چینی است
 بختش کردست به خاک
 سر این قند ملک است دولت
 سر این ز رایت جرم روز فرزند
 لک بران خود دست او کنی
 بهر یک صلاح بهت کرده
 بزرگامان نام بزرگ
 تر از ملک احوال عالم
 تو به محمود مراد جان کن
 بهر جا هم تو خوشید
 بهر در و بهر خفا ای سر
 کردار و سراب جنگ به

نمود از مهران ملک بهتر
 اشترخ رنگ است عفت
 بهر خوردار باد از عمر
 بهر چشم او چینی است و گوشت
 از این که هر دو در زر
 نماند خسته نوشت است گوشت
 رکابش را است به نو برادر
 زیر رسم و زر کرد جوین
 ز بهت لبت دشمن لبت گوشت
 بگرد کرد کشتی چشم سکه
 بجای کوه از دج و خفا
 تو به مقصود کرده
 خود بس ملک را هم تو زود
 بهر خور و در و غن
 در این غن بود خاکی مگر

فربت انقطع پرورده معسر
 نوح تو مراد دولت تو
 سبک لبت شربت یکم
 تو روز لبت لبت در خرد
 ز بهر خور و ترغیب و کرات
 بهر نصرت لبت در دلا
 بیغ مرخ شاخ و نثار
 خور لبت بیکور کفشی
 همه تیر کام جهان ساز
 در حال و بهر صورت
 بهر در و طبع لبت در
 تر از از از حواله و تر
 جهان را در از حواله و تر
 شد چشم از این تر و تر
 دلا از تر و تر و تر

همه بر دست و دج کتر ۲۹۲
 دولت به لبت تو
 بهر ز بهر بجان لبت
 مراد غن لبت کردی
 رسانید بهر غن
 نشاند نصرت را
 ز بهر شربت و برادر
 بهر لبت بیکور
 همه شوم از تر و تر
 افکار ملک بهر تو
 بهر کار قیاس لبت در
 در غن خود و خاکی
 مراد خویش را لبت در

بخش دریم ندیم و شکست زخم
 دیم سحر برده کجاست لعل سر
 لعلش همه چرخ گردانیده در تو
 سخت از کلاه بجز در دشت زود
 در صحرای خرد لاله میبزم شدم
 دلم در زیر آتش در دهر از غمت
 چرخ جویم و بنویسم بر لوح هست
 شده دلم در غم زدم سرو
 در دشت دلم را حرا سوخته
 لیک ز درویشیت می شود محرم
 دلم آتش داری اسه نعت
 از کرده کز آتش خجسته تنم
 گفته از بخاری کرم بد و تنم
 خورشید سمانی در حق خط یک
 اس دانت و چرخ در دشت از غمت

چرخ زنگار دلم شمع کاشته از نسیم
 خلدیم لعل کرد محک لعل ز نسیم
 نهش همه چرخ ده کوازه دماغم
 و ز سحر خدای از نی آتش شرم
 گرفتند اگر دست لیس چو سرم
 پردایره و سطح کرم نقره و تخم
 و اکسیر سحر د دست چو نود چرخ
 چرخ غم می لاله شد لعل خیر دم
 هم تو به از کرد کنایه دلم
 کاری کیم از چرخ و باز در محرم
 از جو که دولت بنم بود آتش دلم
 از غم صفای دلم از نسیم
 از میر جود لعل صاحب کرم
 کانی کرم و شکسته کوه بر آسم
 تانده مصور شده لعل بختیم

چرخ طبع من لعل و چرخ من
 در خدمت او چرخ زلفش
 خشن بل سحره موسی عرک
 فصل از بی عقلش ملک بقعه
 از قج کفایت کیم تو وضع
 بر صحن سحریت از تو ظاهر
 زبانت در زار خرد می بقعه
 از بهجت تو راحت بلیم تو
 در ملک تو از حواج معاذر زاده
 در بهجت بل مهر تو زینت بلای
 بنده فردوس فدای از بهجت
 از بهجت ملک تو به کینه زاده
 کز ز آتش است شرر زاده
 از غمت نام تو را لکتر تو
 بل لفظ تو را از خرد و صفت

چرخ روح لطیف لعل و چرخ عقل
 در صحن او عقد عزت تو
 جودش عوض دم زدن عی ایم
 عقد از کله فضلت از سر سحریم
 و از کسوت آفتاب ز آفتاب تنم
 بر ذات خرد غایت از تو تنم
 صدرت شعر از زهر سر چرخ
 در ذکر ترا حب لکسریم
 در دست تو از آتش سوزانم
 بل کینت بهشت است عدد ازیم
 لیکه از سر من زینت لعل دلم
 عفا بهر شرم سلام پرستم
 بدون همه از راه شاد به تنم
 خورشید کسین شده نو صحنه غم
 درینسانم در غم منم به تنم

درمان و ماحصله
حکله
حکله

درمان و ماحصله
حکله
حکله

درمان و ماحصله
حکله
حکله

زین حضرت تو آخرت
اصول مهر تو طبع کرام راجع
نا مهر تو در طبع انور معلوم
روایت شرف عدل عمر
چنان علم تو اسرار است چنانچه
نقوس حلقه غم طبع تو
چو در جهان هست ظاهر تو
ز مهر و غم تو نیش خردند حکم
چو وصف رای تو ضم کرد انکس
چو کرد و کرد حلال طبع مصطفی
تی و شرف لیل ز انکه طبع
بر کو ارام خود ستایم ز خرد
لکمه از لای لایم از خرد
کشم و نه کرم تو بهر خرق
مرا از غم تو قطع باید و موم

زین رعیت تو طالع شرف
نسب کنج تو صبر بایم راجع
خاک کنج تو در دیده صورتی بای
دل بقوت علم علی الوج
در مسج به شد عقیده راجع
نرخ شاختن خیر ببرد و راجع
چگونه خوارم عهد لایق و راجع
بذل گفت در لایم راجع است بای
چه بایه نوید برفت باخ و راجع
چگونه کرد و درگاه کبر با راجع
برو و شو ضرر و عذر را ضارب
چه تیغ از تو نماند بر خدای راجع
عنه بودم لایم و راجع است
کنش و نه خرق به لایم کرم راجع
ز لایم حرم و در لایم و راجع

عنه

همیشه بر ما صد و نون ترک محفل
مشا لهما تو غالب نهاد و سبیل
زین عفره بدید و از کجاست
چهار طبع تو بر ذات بید کجاست

لقمانی است خنجر را بید
قطب دولت محمد ابر علی
آن طبع اقبال بید کجاست
چو در نور اقبال لایم
هم میان از و بر سر موم
لبت لهور از غشرت لایم
خشم از و کید بود سکون
ای ز کجاست دست خنجر
تا بهریت نیش ز بندل تو از
صورت خویش در کف تو طبع
بت رای تو راجع اقبال
شرف اقبال ملک تو

سایه بند عمید لایم
صدر آل محمد مرشد
و لایم کف تو بای خرم لایم
چو در لایم لایم لایم
هم وزیران از و بر سر موم
بزیایی هر از کون علم
غفور و شریف شریف
افد از بهر کون تو علم
لغز مریت نیافت نقد
بک دو فید چو صورت لایم
بت جاده تو ز لایم لایم
شرف اقبال چرخ

پر از آن تو همش موی
 روزگار زینت لبت
 کینه تو نعوذ به از
 دیده دشمنت کینه تو
 کرد بر جاس تر بنج تیر
 هر که پند خواب تیر ترا
 دلگه تن صحرای مست تو دم
 هر زمانه بخوابی در صدر ترا
 زلفه طبعم از هر لای تو
 بگوهر نوشتن من است
 زان تر لایح غزل گویم
 واری از لایحامت من
 خیر ترا ندیده بزم از سب
 لذر از یک دهفته بخت
 پست سادات گفته بودم خج

خانه از تو فقار و غص
 تا بر لای تو نقش کرد کفن
 خلق را در کش برام لعل
 همچو دایم در گرفته سدر
 ماه را از رود زنی بر خن
 طبعش پیش ز دیده بند
 حد از دوحولس از ز جند
 خدمتی کوئی از لاف
 تازه کرد و چون سال از نظر
 مرز با ملک در شود بجل
 و تو فقیس در ره رغزل
 و مرد و سالها محمد
 خیر ترا چ گویم از قید
 در بصیرت خدای کرده بدل
 حال انبیا گرفته بود خلد

خود کرد

خود کرد و در لایه لایه کند
 دلگه هر لایه را در پیش
 گزینش تو داد و دوسر
 پشت از لب قوت جنت
 تا بر سر خنج رگ بهار
 و قدر تو از سر اعلی
 از خدای صدها در اندر
 نانی ازین لایه ها در اندر

ضرر طبع در سهر عمل
 ختم زخم زنت از فقار لعل
 کرد شکر ف رومی از کلام
 لا روید هر لایه ز جند
 عقد با قوت بکند ازین
 کار دشمن را نفس ازین
 بش از صدها در اندر لعل
 دمان صدها در غزو حد

در سید ملک فکند بقر بر
 و صلیو کله در شاد در است
 رب یحیی است لایه ها
 دادست کرد از شکر تو بود تو لایم
 زان غنیمت پرب یک لایه ها
 ختم حکم بر دوش از دیده لای

وی قند مرد زده بر دوش در
 می زده ام از صدها تو خیم خفته در
 شکر کند از دوش زنی می شکر بر
 کایم سم از بوسه بران بکتر بر
 درای غم سوج زین یک بکتر
 لایه ها از لایه ها بر دوش حکم بر

دل کو بر دوشم غم خور تو بر خورد
کو خشن بر من چون تو سر بر
آتش و آذر جگره درگاه خدای
به منتظر روی تو می کشد بر
و لکن به بند دمیال بر کمر زر
خورشید ز لب لبو به دران منم بر
فردا که حضرت بوغی غریب
چشم شعر کوانی می نه خورده
و آن مصلحتی ز آفرینش
آن صبر و صون بشو غرض الهی
تج عمارت فضاوت همه اندام
کانهاده بر شرف سر بر ستم
از کوه لرزان بر کان شفا
و آن کس شرف افزوده گشت مهر
نور شد جدال است بهر سو
چشم سیه رود صورت محشر
کریغ جدال لب نیامدش
بر صحنه در بندگی خدا
هر که بخندد و کل افش
ای رای ترا نهی کار و چه در
چون که قصاصه در غم خور
روشن رخ ازین صحنه
دی حد ترا صبح سپرده بر
بی غم تو کس حیره مردد نظر
تا نور گسترده گشت بهر بر
بی غم تو کس حیره مردد نظر

افروز

کرفت چنان منفعت را از تو پسند
یک روی خنده بخورند و مظهر
رای تو بر من ملک بند نصرت
آتش کرد در بران بهار خضر
مهر تو می در من اصرار شنید
ز آن کینه در لطف زانو زبر
در کینه تو شنید و شمع لکانه
چشم دلش از تنه منی بر سر
ایم در اکاب تو شد و بار سینه
از فقر ترغ مکنه خضر فقر
در هیچ داری و بر کوه کوه
اد صاف تو در صفت کبر و کبر
م بنده لکچ تو گویم بهر
یک ذره مرا بر باید بفکر
چشم لطف تو هر روز قبولی نمودم
بر سر قصب ملک شاه سگر
ازم همه حدت شایم غم دور
تا دور عمر دارد کوه و بهر
از جاده و جدال تو زدم طبع
هر جا مرا کشم بر آفتاب بهر
تا بهاری جو در لیر کجاست
بندم زخم زلفش تا زلفش بر
نارنج قضای تو جان و دانا
فرا تو جاری قضا و بقدر
هر روز ترا کس بر کوه خطره
چون که بود جان من در انجمن
زاده روزه ماهم لعل لعل
نماند ترا شرف رقیب و باب

بیا بر کشن بر ملک تو بخارم
 ز آتش عیار می و کام رسیده
 چمن مشک افروز که شب و روز
 جویند دینار و تاج و تاج
 جویند دینار و تاج و تاج
 جویند دینار و تاج و تاج
 جویند دینار و تاج و تاج
 جویند دینار و تاج و تاج

باز تر کشان طرز رنگ کشیده
 دشمن شکست هر کوه و درخت
 از دینار و تاج و تاج و تاج
 از کشتن عیار و تاج و تاج
 که در قوت و شهنشاه
 صبر یک یک در حجره و درخت
 هر که روزی و کرد و کرد و کرد
 از غلها و در و در و در

این غزل خند از سبک است کو
 خواهی عهد و عهد از عهد و عهد
 که خبر از در که خبر است مراد
 خانه بشیر از رومی و فخر
 سیرت مرصع از رومی و فخر
 آتش سحر و در بر ملک شهنشاه
 هر که دوله نیر از رومی و فخر
 چمن برضاست بشیر از رومی و فخر
 از رومی و فخر از رومی و فخر
 کینه خوله کشیده از رومی و فخر
 خود چو شکو می از رومی و فخر
 دوست از رومی و فخر از رومی و فخر
 چرخ از رومی و فخر از رومی و فخر
 که نتواند کشیده از رومی و فخر
 او بر دل از رومی و فخر از رومی و فخر

بیا بر کشن بر ملک تو بخارم
 ز آتش عیار می و کام رسیده
 چمن مشک افروز که شب و روز
 جویند دینار و تاج و تاج
 جویند دینار و تاج و تاج
 جویند دینار و تاج و تاج
 جویند دینار و تاج و تاج
 جویند دینار و تاج و تاج

لشکر خوار خاف از رخ شاد و آرم	قوت را پیش رخ با بجا کشیده
خاطر دل را جو قصه حست اولد	هره معی داشت بنظر طرد آید
شاد و خوش تر شد هم از آن پیش	رج رشت غزلت هم زهر زهر آید
هم اندر وصف دوست و تر آید	لولوی آن شمر دو غیر سار آید
رو بسوی خانه خولم کرد و میر آید	خولم که ر پرده مهر می کشیده
تا بر نه هر که از تره فتنه در آید	کافق ب ا کوه را نسوی خود آید
عصیان نشانی شد بر رخ زلفش	کونما کرد و جهان را در بر نه آید

عازم شد ز روی حسن بر آید	دور شد شکر کوشه نقاب ز رخسار
دیده رنگ خورده را فک آید	کردن طاف زهر از زنگار
شاه ملک بر فتنه از خادیم آید	مرهم کافور کرد غایب کردار
گفت بگویم کوشه شد کرد	گاه بر بیه نیرج سسله بر آید
چهره صیر حریفی با ف	شسته بهما ب نوک خایه پر کار
بزه رزمت اصول از آید	بگوش از در زهره کوشه دیار
گفتن ای دوست از این	روشی خوشتر از هر کس آید

و

نور بود پیش روی سیه لعل آید	گفت در پیش چرخ صبح از لور آید
فاصله از دگر کی و مقصد نزول آید	شده سادات آید شنت سیه
قلب را مت جلال هم چنان آید	صد جهان مقصد از دست آید
شرف از بیت همه مختار آید	صدر بر می لعل فتنه حجاج آید
دل که جهان در پناه دوست زبنا آید	لکه ملک در حواله دوست آید
فکرت از مقصد ای گو کب بسیار آید	خشت از متحای مرکز ساکن آید
مهر خپه کرد و بنم سپرد آید	زهر بگریز کرد و بنم خندان آید
کرد و کلیه در خانه آید	عالم لعل از دم نقاب آید
عالم صورت نه صورت آید	عقد سال کمال از و ایام آید
گاه بخت و گاهی محیر زبنا آید	برگره که خنجر خست دولت آید
وی کف و لفظ و خایه آید	ای دل و طبع و روی مهر آید
شاخ شرف بی حلال تو نه بر آید	خج شانی می تو نه بر آید
فخر نخواه که محسوس تو آید	از نیند تو خندست تو خیر آید
ای صبر و خشت مهور نور آید	خون تنگاک تو شاد و در شوق آید
ویر دو صفت زین دو گوهر آید	ز لکه شد از عطر از و بر آید

دست قدری شادمانی در لاله
 زهره ناله زاری از لاله یادت
 هر که ز لاله افروغ بر طوق لاله
 دلجو و چمن باز می خور شادمانست
 لاجرم از عهد سر اسمر قد
 تا بخورد ز خوار در ره مقدر
 رای و هست بهر بار و ماند
 نگار

نگارم از ناله خوش نگار بهار
 بهار رنگ شد از عشق آن بهار
 برکت ترم از آن رنگ خوش
 ز زرد روی نیست چو در رنگ
 پر پرده ز لب زرد زین
 رنگ دل ز زین کوفه زین
 بهر کفتر لایه در کرم لایه

۳۱۴
 بر دگفت و از زرد سر چهره
 غنی شد در دو تاند دل و جسم
 بر آن نهادم کرد خند و زار
 ای غریب خوشیست و خوشتر
 نظری در سپهر لاله راکش
 رضی ملک جانم از آن در سر
 ز لاله ای از لایه لاله
 بهار و بهر شرف لاله و فخر شاه
 نیرین لاله زار جعفری زینست
 صیف عالم لاله زار خدایست
 استاده می لاله زار ایست
 کشادگی و لطیفی در خوشی
 لاله بصورت خلقش که تو لاله کرد
 منش بعد بمقدار ساعتی دریم
 کز آن خند زنده ایتم چند

ز کمانه کرفش کسیرم بکنار
 بر لب منت دو کشت درخت ز به
 بر رویم ستور از خوشی کرد در
 نقشه مع لایه لاله سار
 بهر غم ش روزی لاله زار
 و مهر چرخ تو لاله در چرخ
 ز شاعران را بی خود لاله و شاعر
 و شکر عطر شادمانی شد طیار
 و از کجی کمر لاله و جعفر طیار
 قوی و دل لاله و چرخ تو لاله زار
 چاکمه ای لم بهر لاله زار
 بعاریت برد از طبع لاله و لایه
 در بر حسن بهر لاله و لایه
 ز غم خوشی هر لایه زار شد
 و لاله زار لاله منت بهر لاله

زهی صد تو دل جند و دانست
 بدولت تو شد نه بهر علم بی فایده
 چنانچه هست ملک در لایزال نوداد
 کجا سپهر تو در برار باز داشت
 که بریز مهر تو در کین تو دخت
 در آید بر آید تو خست لک لک
 قلم بیج تو در ی در ی برد
 هم از غم و دست که در دست تو
 تو لکری سکنی تو لکری کار
 بی جوی خوار تو بر ز محنت درو
 سپهر آینه به سزایم جو مرا
 جاسوسه صد در صحرای
 هم لک لک تو به در صحرای
 تو در زری فصاحت ز کلام
 جز آینه تباری سطر بهار لکم

زهی نزد نقش عزیز خود خوار
 بخشش تو شد نه بهر فضا خوار
 سپهر قدر تر است بر سپهر در
 لکری است تو کیش مراد در
 سپهر پر بر روز روشن و شب تار
 به لک لک تو در دود و دوزخ لک لک
 ز نظر بهاران به در دیار
 عینه قادر به بر آید بار
 نام سکنی به سزای سکنی کار
 ضرر و جفاست که کبر و کجای کار
 مجلس تو سیر شود سعادت
 چو ای بویسم دست بخت بکار
 برو به لایزال جویندگان صد خوار
 از چشم دشمن دور لک لک خوار
 چنانکه برف بهر بر آید کز قار

دل موافق رایت سپید و چو برف
 رخ مخالف جایت سیاه و چو برف

خدا می داد دو ملک تمام بر آید
 یکی بخت است بختیال رسیده بهر
 بهر ملک حرمان بر آید بخت
 بهر حال حرمان و در آید
 بهر حال بسته به در آید
 هم از سپهر شرف بهر شکاه صده
 ز جاد صفت لیر لوده لعل طالع
 ز بی بخت آید و دست لک لک
 چنانچه چرخ بهر آید و دست
 محو در آید و بخت فایده
 ز کز لک لک لک لک لک
 چو آید بخت تو در دست خدا
 بهر دست دور زهر صلاح بهر لکم

یکی حال و در بر آید یکی رضی لکم
 یکی ز لک طمع خوار رسیده بهر
 چنانکه ملک بهر آید بخت تو لکم
 ز لک بهر لکم لک و علی نظام
 در هر لک لک بهر لک لکم
 هم لیر خلیج کال است لک لکم
 ز جاد بهر لک لک لکم
 ز بی بخت لک لک لک لکم
 بهر لک لک لک لک لکم
 چو آید بخت تو در دست خدا
 بهر دست دور زهر صلاح بهر لکم

تو جان شرفست و بد تو دم
 تو کرد و در تو بی هیچ بند
 نظر صفت تو طبع را نازد
 هیچ دل و لاله به جا تو نیست
 در تو که خست و فخر افکار
 مرا به شاه ناز و شاه روی
 ز خرم جام به رسید مهر
 مرا چون در غم به انداخته
 کی فتنه جو و تو کس را
 در آن کوی که خیمه صید
 ترا بهر عطا کرد و رفت شد
 بقدرت تو به قدرت افکار
 قدم هست تو آنگاه که نشد

چرخ نفوت اسلام و نصرت داد
 نه خست بستم که بغیرم سفر

هیچ بود که هر چه بخت
 ش از خلد ایام را بهت
 ش طاعتش چه به رسید بجه
 در از بنا به هر چه بخت امید
 جو بود به دل از خلد و طاعت
 تراست در هر که راه کوه را
 بخت از بخت جزا آرد
 بهر کرده و الله را بهت
 چو آید و کوه را در آرد
 را کس و کردن و در آرد
 چو آید و کوه را در آرد
 بهر بخت و در آرد
 بهر بخت و در آرد
 بهر بخت و در آرد
 بهر بخت و در آرد

در این کوی که خیمه صید
 در این کوی که خیمه صید

جان با حرف است کانه در دهان
 کف ز نخل نوزدست چنان
 نوزدست از کسب است
 دلایت و جان کوه ازین
 هر تیغ نوبت نرسیده
 دران دباره نوبت دران
 بداند است نوزد کور
 تدا و سینه تبت به کف
 همه مالک شد کس پر کبر
 جو مرد در فلک از چرخ و کسب
 جان بکافمت هیچ خور
 ترا جلد از خشت و در الجلا
 اگر نه انست نفوذ نرسیده
 بنام نصرت شجر نوبت نصرت
 بزرگوار است مروت و مروت

و اگر چه بهر زینل لب شیرین
 فکانه جان و دلم در بلاد کس
 جزو دل بهر زینل لب شیرین
 در حق چو بیخ تو کیم بر شوم خضر
 بجز دل بهر زینل لب شیرین
 چو در دپ نوح و نوحه کشته
 بعضی باده لب بر لب رضا
 بجان شکر سیریم و پروریم
 گفته سخن زان چاه بر کردار
 بر اینه افت که باشد از دانش
 همیشه نبود خا که انداز
 ظفر کوبید خون کوبه آتش
 ز مرغ مهر تو باد امل خنده لب جام
 بعد دل تو دل تو می رسد در میان
 از سر آزار مهر مدین
 ای ز مروت جبهو جبهو تو دواج
 مثل ترانه رخ و خال هفت
 فخر کمال و محضه شکوه
 دی ز لطف بهت شخص تو حکم
 ذات خود را مروت تو را هر دو عالم

ای سبب عتق و معین اکابر
 خلق جهان را مرد و تو مرتبی
 بو عربن محمدی و بدین روی
 گاه سخا قیامت است معلّم
 لاجرم ارباب توکل و اخلاص
 خود در صلاح تو قیامت با تو
 چون شرف موضعی تخت کوکب
 جود تو نمود فعل کوهر را کب
 نامه آید راز فحی مضمون
 در همه شهر از فاسق من و طغی
 که تو امن خاین شه شرفی
 کرد حصار ای سخای تو دشمن
 خازن سلطانی و خزانه اقبال
 هست چو داد در برابر این
 حلم تو چون کوه بود که تو صد
 وی ثقت دولت و این خراین
 بار جهان را کفایت تو مزن
 اینت بعد است و آن بخل متان
 گاه سخن جرئت است متلقن
 فارغی از زینت بنجم و کاهن
 رنگ کرد انداخته متون
 چون سخت کوهری نایب معادن
 رای تو بکشد روی کوکب نامن
 اهل سمرقند را بر زنی ضامن
 که تو خیرست بهره موطن
 کرد طمع را هوای بذل تو مسکن
 با تو چراغ است دستکاه تو این
 جرم نذیر است کس خزان و خاند
 امر را بر قلوب خلق بر این
 طعنه طاعن رچوع کرد بطاعن

بجلی

خشن رخ از زهر مصالح سستی
 مرد که در بهمت تو کرد کد کا فر
 من جو نعم روی در سفر مرا حل
 ز آنکه کسی کوخوار تو باشد شا کر
 خاطر شاعر چو موج رفت کماله
 و آنکه شود فی مروتی را مارج
 آنچه من از اهل این دگر شنیدم
 عالم تحسن توئی و عالم احسان
 تا ملک است و زمین زمین و ملک را
 از قبل فضل همچنین متفضل
 از قبل خدمت کوشی تا کن
 نیز نخواهد شش اهل ایمان بومن
 سکر تو حشر برم بر اهل اما کن
 نزد خردمند کاذب آید و خائن
 نظم شود تا توان و معنی حاقن
 ذات مروت شود مرد و رالاغن
 در تو بمن تو باشد اصل میامن
 جوهر ایمان توئی و اختر متقن
 اختر متقن تو باشی و عالم محسن
 در سبب علم همچنین سیدین
 دی غلامی دیم اندر راه چون
 رخ جو اندر آب شروتن جو اندر زمین
 دست مبار و چون بود غرض و دین
 پیکری بس دستان سایه می بس دل بی

کر زبون گل بود و شک در دین
 لب جو لعل اندر نبات بر جو سم اندر
 زلف مبار و چون کان غره و لاله
 نازکی بس دلفریب و چاک می دل

من در چشمت زدم چو پانکته شکران
 چو نیا که تم ای کرده دلم ز پرور
 چون تو حور العین که در چشمه یاراب
 خواجه دارم که کوش ز نام او کردم
 او جهانست از من دی من جانی در فلان
 کفتم ای جانم فدای دی چون ماه تو باد
 کفتم ز دست بر ز کن جان چه دایر است
 لیک رسم روی ز دست نیست لاری زرد
 کرت باید کاسین از نهر من پر ز کفی
 رایش حجاب دور و تاج فخر دن
 آنکه هست او از تواضع بجز دستان نمک
 آنکه باید هر چه جوید چون قصا الاعیل
 آنکه چرخ شیرینی امش نیا بد زمین
 آنکه زورش ماه رانی جدا زار دیر
 از بنده اصلی نباید قدر او اندر لکان

او ز سرم آتش بر کند از بر بد بر سر
 خوار باد آنکست همی پروان خسته خیر
 کفست حور العین بدست دیو کی باشد امیر
 صورتی دارد که چشم از دیدنش کرد صیر
 او نفور است از من دی من جانی در غیر
 کرت بفرودند بجان دهن باشد جان حقیر
 چون تر از جان خنده اند ما از زو کز
 کر زرت بودی بودی بودی بودی
 دامن جان عبدالله اسمعیل کز
 ملت حق پایا و دولت جان ریز
 آنکه هست اندر خداوندی امیران الیم
 و آنکه دارد هر چه خواهد چون پهلای
 و آنکه شیر حرج نمانیش فرو بند دیر
 و آنکه ترش نارانی برنج بدو ز
 و ز قوی حالی کند وصف او اندر ضمیر

سیرتی دارد که نظم از نیت او که در محل
چون قلم بر لب نامه نام او خواهد گشت
دمی چون بر صلیب رخ او که در دهم
ای میان پادشاه و پادشاهان املاذ
ای بعد از مطیع ای بعد از مطیع
ای هر پیش مو که ای قضا پیش مصفا
ای ز علم اند سپهر و ای ز لطف اندیش
کس بد پیش او یان تو که از امانت
از خداوندیت شد کار خداوندان
شد قوی از زرم برست خرد و خیر
ماه در کردن کند خم کند چنان که
چون همی مفتاح رزق جانور رسد
مرد میبای که گفتیم بشیم بر جوشن
گفتم از یک شعر باری نمی گزینم
تن در آن دادم که در پیش تو بمانم

تا می باد سار و باد سار بر باغ
تغ زنت گل افشان باد چون بادها
دولت معروض جلال و نجف افشان
کاه با قوت نصیحت و کاه و سار از نثر
دست بخشند در افشان باد چون بادها
دانش و عقل و دما و و را می بد پر و پر

از ارج در صافی باقیست صدف
دریاست آفرینش از انجمن آن
یک تهاذارد و هر کام او دل
در دوش نه بست او بر ملک
در ملک بر اصابت رای رسیع او
صد ملک را شرف است از جو گو
سبحان من تعبر بالقدیر خود کبی
بر خیره نیست ملک سرفراز و رف
من در عراق و کرمان بسیار دیده ام
هر که جو تو ندیم کاخ خون بود می
در اجماع عبادت محمد و محمد عرف

میش است بر جهان شرف الملک را رف
او که هست غنای حیات و کف
تر شاد از دست نام او بدف
مروک شد زیرت او ست تلف
کرد اتفاق صاحب تالیف مختلف
خاک بلاد را شرف است از جو تو
چندان لطیفه گوید و خندان کینه لطف
سپوده نیست شاه جهان را بصلف
هر ساحتی بیدار و روح را شرف
احرار نغز بدله و انعام بر عرف
انار او سیرت محمود معترف

ای میوای دولت طمغی خان بریا
ای کشته اعتماد تو در قفل دین کلید
ای علم را نشانه جمال و بر سپهر
علت مناظران سخن را شک نیست
کردون زلفت رای تو از خانه بروج
مرد سخن که گفت تو نمودن شورش
وان دل که راز او نشود گشت مزج تو
در شعر من نه در خور صدر تو مهر است
تو عهد روزگاری و عهد انکبی شود
آتش گرفته دل جو من آید بصد تو
معلوم رای نیست بیک که حال من
و شید نیست که ضرورت می مرا
ترسانم از یار شوم امین ارا
تا معکف زبده بود احق کنج دهر
در کج از باد خود تو معکف

وی میگاه زمره آزادگان کف
وی برده اجتهاد تو از روی کف
وی ملک را گرفته کمال تو در کف
دست مبارزان بخار دیده صفت
رضوان بوصف خلق تو آراسته عرف
الحی زمان زند جان مزاره اف
زندان شود و کردش و سبب کف
راور دوشش نیز تو باشد مراف
ایمن چشم بد که بد و در کبی خوف
هر کس کش بکینه فرود افتد از اف
هر چند شرح و صفت حسیع و کف
ارو به اندک می تو ارم چنین تح
کوید مروت تو که خدا و لا تحف
تا مستحق خوش بود از شرم تح
در چشم حرج باد عدوی تو تح

بام توان شرف که رخل در صعد خوش
حسرت برد چو سپند از یوان و شرف
عید تجسته وزارت صد هزار عید
پدا و ناپدید بقای زلف

هر که سرش بری بود زلفاق
حرج باشد منجش شفاق
مع بانام کس نکرد جنت
مانا شد براد مردی طاق
چو کعبه گنبد بود بصورت مرد
شایخش خواند مرد بر اطلاق
در کتاب بیکد کر ماند
شکل رزاق و صورت رزاق
ریش و دستار و استین چکنی
وزدرون زرق و جمل و نخل ففاق
مرد باید که زاندرون قف
همه ایثار باشد و اففاق
تا چون ساعیش بساید
بر طریق و جوب و استحقاق
چون ندیم خدایان عجم
احمد بن محمد اسحاق
اگر سر دست و سرافاز است
رسم او بر مکارم اخلاق
اگر عیش عروس طبع مرا
دید و پیش از کج و داد صدق
تا بوم الطلاق این منسی
در غنچه میان هر دو طلاق
کویش مع یک چندان
کروشن غنی شود و راق

کلاه آتیش کوشنده
رجو اشیش من کنم الحاق
ای لطیفی که با مردست تو
مرح باد کمران بود محسراق
خو تو خود لا اله الا الله
اندرین شهر کس نداشت دفاق
بازیم کواعب و ارباب
می نازند و ادکاس و دفاق
در چنین حال زبید اگر کویم
که دل تست نایب از راق
رقم و شنوی که چند زغم
دیده هست تو در افاق
حون خراسان پر از مدح تو شد
از خراسان خبر کنم براق
چه کنم قصه کرد تو خواهم گفت
تا بد بالعی و الا شراق

نوبهار که جهان خوش گشت
ببره در زیر پای سرش گشت
غم کجا بود شست گشت یکی
دان کجا بود یک طرفش گشت
وین عجز کز آب دیده ابر
شاخ کل شعلای شست گشت
چون کمانی حمیده شاخ از کل
پد را شاخ تراش گشت
از بین اسیر غنما صحرا
همچو دیاچه نقش گشت
بیل ایک همی سراید رار
همچو من مع سید احرار

کاستنا سپهر کردار است زانکه بارش ز بجم سیار است
کل زرد و سپید اختر و ماه کل لعل آفتاب دیدار است
بچه ماند بگو کل رحمت یقینی که مهر دیندار است
کرده او هست ماعز زرین که در او آرمیده آثار است
ما تو گوئی که خون جگر را دیده بر رخسار است
لادایک بخندت سپید

چون نهاد است بر زمین خیار

انکه رخسار لاله رخون کرد بی جرات چسبوند خون کرد
برک لاله چو کژدمی است مکر نیش ز لاله را در خون کرد
لاله ز سنار حوا که کشت چو مار زان زبان از دمانش بیرون کرد
صد و او لاله را جهات مشک و می درد دمانش معون کرد
از تنف باده و خشکی مشک لاله را چون جرات افزون کرد

یا سمن باد را سپهر دینم
که بدان مغر کبار سپار

یا سمن شاکلی است بچاده برشته بعد و روزا دوه

چاره زنده دل ز جرات هم از دین جرات و نهاده
کج او را کسر فکند نشیر پیر فکند نشیر در باد
دیر پر در دشت در مشیر باله ز بعد و شیر بداده
سینه آنگون حمل و فرجه
باده از دست لغت فرخار

در سمن زرد و سپید است زرد که دین که دگر با هم میاید
سمن زرد که از زرشخ در هم آفکنده قطعه دره آب
که از لاله بر سپید بجم پشته کرده و رده کرده آب
بسیار از لاله از زرشخ با گوهر و لاله و لاله
مهر و سمن از این صفت انحر از زشت سمن است
مجلس باد و شتر از در دگر

بمقصد سمن و دین به به

کریخت خط و لبر ش بر ناله چله کور ش
بود خیمه قیصر ز ریش و چهرت لا حور و سحر ش
فرسکنده چهرت شیر بر اگر دانه از بر ش

بافت چون مرغ کز جوج پیکر
 باغ از صف آن بارش
 جامه عکاس جلوه دهند
 کز چهره هر چهره عجز
 کس آرد به خوشنود
 کرده بر بند که آرد اقرار

سوسن لعل مرآت آرد
 یاسمه لعل مرآت آرد
 کوه آتش مرآت آرد
 که بر آید لعل مرآت آرد
 یاسمه لعل مرآت آرد
 در سحاب آرد
 خورشید لعل مرآت آرد
 که بر آید لعل مرآت آرد
 کوه آتش مرآت آرد
 که بر آید لعل مرآت آرد
 یاسمه لعل مرآت آرد
 در سحاب آرد
 خورشید لعل مرآت آرد
 که بر آید لعل مرآت آرد

ابر مرآت آرد
 که بر آید لعل مرآت آرد
 کوه آتش مرآت آرد
 که بر آید لعل مرآت آرد
 یاسمه لعل مرآت آرد
 در سحاب آرد
 خورشید لعل مرآت آرد
 که بر آید لعل مرآت آرد

۳۳۲
 کوه بود به لب پیکر
 ابرش ویرانه و شرک
 باغچه در لاله در باغ
 زیر پیکر کشته ویرانه

کوه بود به لب پیکر
 ابرش ویرانه و شرک
 باغچه در لاله در باغ
 زیر پیکر کشته ویرانه
 کوه بود به لب پیکر
 ابرش ویرانه و شرک
 باغچه در لاله در باغ
 زیر پیکر کشته ویرانه

کوه بود به لب پیکر
 ابرش ویرانه و شرک
 باغچه در لاله در باغ
 زیر پیکر کشته ویرانه
 کوه بود به لب پیکر
 ابرش ویرانه و شرک
 باغچه در لاله در باغ
 زیر پیکر کشته ویرانه

زینکس لقا زینکس

دلکه دلکه شهنش

مرکب کابل جبال در راه است
نور و غش در کام لایه است
بزمین کشد غش از کوی
چار زهره بر رخ بایست
کر راه زینکس زینکس
پس بران کجا در راه است
است جاش در راه جاش
گذرد کس سپهر نهان است
دایم از غش در غش
سیخ غش بر غش است

سیخ غش بر غش است

دایم از غش در غش
سیخ غش بر غش است
دایم از غش در غش
سیخ غش بر غش است
دایم از غش در غش
سیخ غش بر غش است
دایم از غش در غش
سیخ غش بر غش است
دایم از غش در غش
سیخ غش بر غش است

نور

جفت کرد لب کرد کم کرد
پس بر آب نام و قسم کرد
نیت شد از جفت کرد و دل
هر کی لاس تو نفس کرد
سبزه آرد سر در تو ملک
خفت خفت در جفت کرد
در دشت آرد سر در تو ملک
آتش لعل زان در کم کرد
آتش آب ز کار تو نه
حکمت از در میاد کم کرد

کرد لیلان زینکس

سیخ غش بر غش است

از کدال کشه ادا شد
برج از آب کرد و کدال
بجه درگاه خوشتر از ملک
کعبه در بان خوشتر از ملک
کرده در حکم نه که کرم
همو فوج لعل آت حدیث
از دوست پر از سخاوت خوش
کعبه در بان خوشتر از ملک
کعبه در بان خوشتر از ملک

بر خزان با دوست هر روز

بنده دلت صفار و گل

بر سپهر جلاد ، هر تو
جیح کرد نه به پنا هر تو

من چشم کمال جفت
غیت صبح پادشاه
کمران ایک و جرت
صدور محراب و پیشگاه
دردل قهر و خیر
بر سر دامن کلا هر تو
عجب چرخیت در تو
از خود سبیه الهی تو

تا سر دامن شد

نیمت باد بر بریدار

روزگار است همیشه میول
دیده دشمنان بر چشم
تا بجا به تن عده خند
دولت هر زمان را از دل
ناز و محبت بنماید
جان تو با سهر مقول
پای تخت است پهل
بر سر دامن چشم کردون
نخ و دولت همیشه بر تو
چشم فرخ روز با و میول
ش و بخت و همیشه ناله
هر چه در رشته بر در دار

تا سر دامن شد

فرکه خدای رکن است
کمانت و مملای اسلحه
آسمان را یک برهنه
چاره است ایستاده خنجر از درون

لعل

سپید سراب را را کاش
مشت و زهره زاران و دربان
ش و راعی سر شوهر
بزم راحه از ناله خوشتر
از تکلف دور بزم خرم
کشت آن بزم که کون
ما خضر و میرا رسیده
مقتضی نجات و جرم
ساقی با درو گویند
مسطبان چاک و چغندر
بنده محمد اکبر
جانب بر آتش و درو
کر خنده را ز درو خند
پادشاه که خنجر و
تا جبار شد مکر و
بزم جلال و بزم خرم
بزم جلال و بزم خرم

ز ابدا که در شش با وقت
از بر کمان غم و در
خامه در لایم کشت
کبریا نیست از بار که کرد
مس که از تر خیمان
نذر ماندم تا بر خنجر
خرد و سپهر کمان
تغیر کرد و کلاک
تا چنانچه نشاند
جان من خسته
رسم جان خسته
چند شانه باج خنجر
تا چنانچه نشاند
رسم جان خسته
چند شانه باج خنجر

۳۳۳

مهر از زنده است مهر به	بخت و شکر و ناله دل در به
منم باج مستاجر هزار دستانه	که خستانه ویت آستانه
مسکین تر از دلفصل و در تیر	که هیچ کنج نیاید سزایه
بهر دج و آس بجور و بایم	که در پناخت هیچ هولایه
کمال من بشناس نهاده	که چرخ بر تو در هر کجایه
و در جبه امید بر کشم تر	در سراسر تو مهر و ناله
و در فضل و نظر من بزم	بها بود بخوار و بخت تو را
و در بخیر یک عمر و هر کجایه	بجایه او را و نه نهان
و در حال و به از غایت تر	که ز چشم عمارت کنز عمارت
نقش در بیان کوهر و جمل	اگر نه سحر تو ز کس نه سانه

از ناله بخت و قهر و ناله	بر کز زور و زور و ناله
نفس و حیات بکری و ناله	دور مرا غمت و ناله
فرز و بیلان تا که غم خفته	فرز کمال مر به تو کیم نه زور

۴۳۸
 پیر و پیران خود را پس در سخن
 تا بجز او در زاده بود که سار و سار
 دایم که بیات ناله کرد در خوشی
 کمال صبر و زنی و ناله

ما در سحر و مهر نموده و دم کار	با دم و کین پر و ناله
همه در سحر و مهر و ناله	نزدیک هر چه در من و ناله
که به است با دم و پیر و ناله	کافه و دهر و ناله

کنون که وقت است و ناله	را کرد که با ناله
نور و دل و مهر و ناله	و ناله و ناله
و در سحر و مهر و ناله	و ناله و ناله
مرا ناله و ناله	و ناله و ناله

ز خانه ال عطا پاک و ناله	بخت نام تو پاک و ناله
ناله و ناله و ناله	نفس و ناله و ناله

از پیشگاه اهل بیرون خلع و کلاه
 از هر سو فروت و افسوسه کشید
 هر که محال شمر بر آن کرده غم
 نام برآید کرد دعا بر لب
 که در نظر من خط منور و غلغله
 در باب مهر جویندگان است که
 امید هر چه مانده و فضا که

زار اسلام از یک سر تا پای
 و کوه و دریا و کوه و دریا
 و کوه و دریا و کوه و دریا
 و کوه و دریا و کوه و دریا
 و کوه و دریا و کوه و دریا
 و کوه و دریا و کوه و دریا

از هر سو فروت و افسوسه کشید

بهار

بنده است تمام ز من شد
 سر از مشک من بکسرت
 بلا شکر طلال در ملک
 جگر من شمع نیمه خشم
 هر در سراج من در دست
 در تنم غم بیت بنم
 است غم بنده وقت من
 در دهر تو را که کشم که می
 پیش آن از غمت رو من
 در دهر تو را که کشم که می
 آهزار خشم خشم در دست

زار اسلام از یک سر تا پای
 و کوه و دریا و کوه و دریا
 و کوه و دریا و کوه و دریا
 و کوه و دریا و کوه و دریا
 و کوه و دریا و کوه و دریا
 و کوه و دریا و کوه و دریا

دینا چشم در غم تو دهر
و آنجا بزم باد ابر حیات
در بخت مرا چشم دهر
چشم هم دست خسته حیات
پسند عزار یکم دهم
چون دهر از دهر حیات
کر نامه بنفش کم از دهر
در رخت روحم از دهر

حیرت برادر نشخ حلقه بلفه
غدا که جان شمع در دل غم غم
کنم زنجیر تو زاده و دختر خیر
کنم زنجیر تو زاده و دختر خیر
به هر حال حق شمر تقدر
به هر نفس هم که هر نفس که هر نفس
نغمه ملال همه از لطف شمع غم
ماه رخ سمنده کشیده که در سمن
هم از هر لایه و دات و سمن
که کشیدت تو خمر که هر لایه
که سبزه و بسیار هر جلوه را شمس
کوه استیست از دهر
عروس لفظ تو از آفتاب هر دهر
تلخ جوت حق ز لایه بلفه
جوت و شمر تو را سمن که هر دهر
حس غم غم را هیچ ملک غم غم
درین وقت سمنه اندک کش که هر دهر
زبانه هر دهر شمر حیات تو دهر
سر جلا برود کردن باز بر دل
اگر غم غم را لایه بلفه
اگر غم غم را لایه بلفه

از آسمان کفایت از آفتاب
از آسمان کفایت از آفتاب
چند روز تو در هر طوطی از آفتاب
چند روز تو در هر طوطی از آفتاب
طبعت شمر در دهر بلفه
طبعت شمر در دهر بلفه
ایام را نقد فیض از آفتاب
ایام را نقد فیض از آفتاب
تو خمر و هر که سخن بلفه
تو خمر و هر که سخن بلفه
تو با شمر و لایه بلفه
تو با شمر و لایه بلفه
انگار تو بیا به علم تو شمر
انگار تو بیا به علم تو شمر
در شمر او با سمن از دهر
در شمر او با سمن از دهر
یک لایه و هر دهر از دهر
یک لایه و هر دهر از دهر
طغر سمن دار و دهر از دهر
طغر سمن دار و دهر از دهر
زبانه تر از دهر که در دهر
زبانه تر از دهر که در دهر
کر سنج کیه امر تو خدا بلفه
کر سنج کیه امر تو خدا بلفه

در دهر که هر دهر از دهر
در دهر که هر دهر از دهر
در دهر که هر دهر از دهر
در دهر که هر دهر از دهر

هر حکمت بود اصحاب خمسه
 نعلت اندر هر جارت بنظر است
 در سره ملک بلا حصر است
 کرده در پستان سحر زین شکوه اندام
 شاد بشیر و دام نام نیک بگو خسته
 زین سحر و در جان در جان و جان خوش
 سر و ملان محتاج در روح اسیر تواند
 است خنجر که بهر کس نیاید بهر نظم

امیر بسید عالم که بر صدد و خلافت
 بجاوید منبر مجتهدات حمل
 بهشت بجاوید خلافت اعداوت او
 بر صدد او بکشید آسمان کبریا
 هر سفاک که از نام تان گویند
 ستود بگو که بر اختر ساج بهشت
 مقدم شود چو رعد بروج
 عزیز کرد و حلا داد بر بسید محمد
 کران حیات بر آید شیشه سحر
 هجر او کند خاک ذل مرید
 فن کبریا مقبولیم اذل
 حلا چو کند اسرار خاتم کبریا

ردو بگو که حمل نیکو است
 ترا جدال چاک سیرام خبر
 خدا را که ان شوق و مغرب
 که ماه بکمر دانه جلاد از خند
 مرا نصیب کن آخر زخمه حست
 من چنین و بر تن از خنده غرور

۸۰ صند چهار بابو صدر جهان
 زاده دارند از در کار و از کرد
 تصور هر یک بگفته شده
 بنظر الین شرف الدوله خواججه الملک
 که از کف ملازم و چهارمین سرگز
 پانچواں گاه شده در آن بر هر
 چو شاخ در دلان حاضرت بهمین
 کفایت دفعه و دانش و دایره پر

از او در هر دو خانه
 قضای بکمال ازل که هر دو ملازمان
 که چهارم بنده از اسرار در جهان
 احمد سید عالم پناه است خان
 که از زمین ملازم و چهارمین بنیان
 بکرمت رمضان پیش خرمه در آن جهان
 چو روز و در این دشت خرمه در آن
 سرست و هنر و بخت و در آن جهان

از آنکه خضر کرمیت ملایر دان
هر روز بیاراید نو بکرامت
که خنیت عید هر دهر دانند
اها که نمایند برین رسم قاف مست

هر روز بخلا و زنده دیدار خست
فخنده ترا در عرب بقیات
که به نیت خیمه گم دیده سوخا
ان روز که در دریا پیغم بدست

از خنجر که زینت دلاسی
جای خود زینت کند بر زین
ان سال که زینت کند بر
مقال در ترا در شامین
هر که ان قصه دیدم کوفت بسم او
زان نقد ترش که در استین
جای خود زینت کند بر
کین هر در نظر تو با هر رهن
بر خاطر خیزد زان سر گشته ام
مظهر الغرظم ان چنین

بزرگ را چون سرمه شاکر نه
میزنود هر ابرو شد روزم
چو کشت نام تو و جمع و نام
روا بود که ترا هر ابرو است
بمن نوشی کاظم ده که بر چه صفت
ز کف چو نساج ترا با فروزم

از کیم که در شرف سخت
شعر که بر ناله
طرف صاف است خادم را
هر از آن سره ز غمت حال

اسرار

اند و بر بند سخت خورد نه
ز لاله ترش حلام و پوس حلال

مدوح کشتن تو جو کوه
و نام حاتم نام
چون با آقا حاضر صدها
باد که در با سار
وز بخند کنی هر کس غمت
ان روز که حاضر خدایر

شاد بخند مطهری دلشینین بود کرد
روختن راز غم لب بند ای کرد
میوسه سهراد کنیم کبر قبالت
هر شمعان دیک ز کیمبر من خرد
کنجگیر کشتی از دیکه خضر و ریت
زانکه او بسیار در این دیکه خضر

شرف ملک در ابرو
ریش بر پده چه جنبانه
چند کویه دروغ بر سر خویش
بیش سرم چون عیب اند
او بان ریش دیکه پیشین است
خوشتر بل بر پیشین خلا نه

مرا و ده اگر دگر در
ایر که پنداشتم محکم
بجو

چو پیش نه هست بود کین
نش رات و هر اس که بد است
که گوید بد آن که در قفس بن
چه مرد بود که زنا کنم

اگر که خیر از اثر خازن
گفتند در دگر رادی
می خیزد به دست که گفتم
سیم تو کون زنت سپهری
با هم که شاکفت و لیکن
چنین چه بسا سر باز دزیر
از دیده زخا و چون ستار
استر ز همه حشران خیاره
کس به تو از زمینت بسنه مآره
خود است و دیده هزار پاره
زنده و ز قفس باز گذاره
اگر کون نیازیست پاره پاره

اگر که اثر بر سر از در کشن
از دیده تو دانه انور کونست
چو خورشید که اوینچه سپهر خورش
اگر کند و آن شرف الملک بگشت

اگر بداند که را اثر شوم که من
نبرد آن که نداند که با چو شاعر
پس نشتر بر سر را بین اگر هرگز
هزار پیش گویم چو کند هر یک از آن
مثل مردم شاعر بن گیر خواست
سینه کردن با گیر حرم خاظره بود

چو نشتر گوید به ج اثر کرد
در انتظار سیم سپدان سپاه دل
و اوم ایستاد و کور سیم ایستاده
حشر سیم خوش چشم سپید سپاه کرد

شعر خطیر گفتم که را اثر را
ران کرده و سی زنی زبان و آب دهان
لیکن از تو بس که درم احسان نیافتم
کام به بند بوح و سر زبان نیافتم

مرا به زمین بسیار ستان بود ند
که به جبهه و دند ز نشاید بود
بنا به زمران قوم سلیمان بود
خدا عز و جل همه سلیمان را بود

از نو سر زار تو در بحر حشم
ان همی که شت و غمت در هوا کشید
بوس شبنده ام ز ما سر پاکشید
ما سر زنده ام که ز نو سر پاکشید

در شجر بر بزم خانه خرم و دیم
او بیدار از ان چاه بیدار
کفتش از راه بجا و نه
از رخ زنگ عذار ترک بیدار

ترا پرت نمود آشتی بد کردی
که تو سر از کوه نموده زبند
نمود در چشم او این شد است
که الفری بنی نه این احسان

سبب دوستی که قسم
از آن که کان سیم چنان است
کو نیز چو پیشینه است بر تو
که لبه او بر لب نشان است

وزیر کمان که سپهر کرم که کشد
که دو ملک دامک است ملک را بین
چین حمزه که از نوین خا خرد
شید که در روز چرخه و چو حسین

باز

چند روز زنده ما را از صبح
او که مصرعش کفم اگر صد زار است
از بجا بر رخسار زنده بچ
او صد کفتر و قاشق با قضیت

چو حمد تو بخت لغاف تو باست
عذار خدی اشتران صمد را
چو صطر زده از بهر چون تو با بخت
تو سر راه هر کن ز بهر صمد را

شرف بریده شد از کوهر بر ادم
هنر که شد در افتاد راه و رسم کرم
غم خدای بسته کشت چون کیم
دم محمد روز احمد ادم

اسب بر استال سیم الصبح
که در ما مهر برادر دوش
بر چنان قطعه قطعه کرد اگر
جمعه جسد برین فرد دوش

کفتم سر این بسته بر بافتت را
در جت به جات در به قوت صفا را
کفتم تو بر تو به پیش با کف
پزخم و بر ز بر سیم کف را
بود از قبل بر سخن خرم یک شمر
لطف لبش باخته اسباب لطیف را

ز دوست او دامن رضوان که مرگست
دل در کف سبزه گل مشکین که مرگست
اگر چه بر لب برده ز خست نایه افر
نازک بر زم تو خفت و دلم آتش
جان را خفت است آن لب دین چینی
رو بر حشمت صفیر او و جوهر رخ
کسی را نه بهر اسب سبز چو نوبت

بر حجره حور العین اسباب عرف را
سکنه کند غنچه کافور کف را
آن رخ همه بلبش را وین دل عطر را
داند که زانشش افروخته خفت را
جویند و بجان کوه نایاب خفت را
آن را که در سواد به چرخ خفت را
جوانج هر فرخ جانب نصر خفت را

آن چه آغاز خط است ای سر زلفی
در که فرمودت که خجسته بودی
طره نه بریده و کلک سبزه اندر دست
طیر که مانند از چهره ترکان خفت
سایه زلف تو خورشید را داد و کرد
راحت افراست آن لب که بود
همه ایران تو گستره را باندی

زلف تو کوشش نه نیل بر جبهه می
کوشه ماه سپیده که در بزار کرامی
پاچه بالیده سر را سپید اندر پای
خجسته مانند از عارض ترکان برای
فخته اخلاص به سایه خورشید کزای
راحت افراستی به یک فخته برای
تو که نه شده از لاله و اسلام پای

کرده زده بر نفس و بر نهاده جوش
خوناک بچشم و لب خمار شکن
شبانه زنده و نهاده در دین
درم در کس جاده و غریب روح برای
مرا زده و سرگشته بچشم سپیده که بوی
میزدم امشب که از ابرو غایب
مرا شراب که از جام داد و گاه لرب

چو صد هزار گنار در اندام جوش
شراب جگر بسج و بسج جوش
چنان اندر دست چنان در احوال
خرم و دلا در عاشق نواز خوش جوش
باله از سرستی بهر نمود که بوی
کشیدم آن لب که در ابرو غایب
از آن عاقبت او منت گشت فرج جوش

بسته بر نفس و لب را چه
و چشم شوق یکد شهر بر گشته
اگر یک نظر اندر حرام بری
بر یکد از خوابت زاهدان شده اند
کوی مرشدگان بر بسته رهبر
همچو خفته صوفی در این است
ز انبار دیک خانه بخت سن

کشوده که کینه قبح که چه
خبر کبر و بدل خواست که ای که چه
به نیم دره قند شیر از خدای که چه
ز سر و دوی تو گریان بهای ای که چه
ز بس بودن شو بهود و برای که چه
طریق دین و خودمانه بجای که چه
عمر بخیر و بگو به در سرای که چه

اگر جان من بجای تو کار دوی تو
 هست آب چشم من بر چرخ کب روی تو
 آغله در دهر پرتو از آرزوی تو
 در زمین کند بسیر جوی تو
 بجای من نامد چشم کوی تو
 کز تو بجز تو جان خیمه سار تو

کلاه شبه کون سلجوق لاله کمن
 بهر مزاج در ناب راز لاله کمن
 در احوال خود از مشک ز بار بوی تو
 ز دوش خویش مرا کرده از قیام تو
 مرا برادر خود لب شیرین
 پس نغمه بر در خود حلال کمن

اگر روی چو بغداد به بغداد نهاده
 از دشت طراوتش بر دهن رفته و غنیمت
 و ز دیده هر چه بغداد کشاده
 و ز کرد خود پرده به بغداد کشاده

اگر آمده هر دو شمشیر در حصار
 اندر ملک اشتر بغداد نهاده
 در پیش سر غم عشق تو بخت
 آخر بدوم به بغداد پیاده

کعبه لاجورد دایره کرد
 بر سر دشت و آب و هوا
 کرده خویش را هم رستد
 بیکبار به جگر است
 هست از این جا بر تو شمع
 کوی سپید بر کشتی حرا
 سج نشاند و من بخت
 بر زده کای که خورد باخ
 خویش بسته بر کبود خواهر
 تو املا است از سیکر
 تا دور ویت کار او دیر است

۳۵۸
 چرخ داشت در بغداد اول ده
 زایا هر ترا بوی بغداد نهاده
 آخر بدوم به بغداد پیاده

سال خورده سپهر سال نبرد
 منرا و به من تر است از نوبت
 زانکه کارش همه در طاعت
 هست بیدار و دازده بهر
 و ز سر سبز اویش کیت
 و نه بنامید و سر بر نه
 بر عمر که خد کند شد
 کرده اندام سرخ زیاں اس
 لیکن از مرد در غمیده اثر
 و ز دور ویت کار او دیر است

صفت آن طالع مسه عالم
 زانکه کورت و کز زور دارد
 که هر از جور او هر سر زلم
 نه کهن کار از زور دارد
 شتره شیر لب بر او بخت
 کاد در رایت راه گذار
 چنگ او چرم که کف بر رد
 شخ نهاید و غنک سپرد
 خوشه دارد او که در که اسس
 کذب باشد بر دواو الماس
 هر که زو طمع کند سر کرده است
 از بشتش بدو رخ آورد و است
 و آن تر از او که آنچه به بسجد
 همه بود خویشش فسخه
 هر چه دورش ز کوه باشد پیش
 دامه سنگی که پید خویش
 کردم از چشم لا نصیب افتاد
 و او بنده به نهصد ارشتاد
 کرد و دارد او طمع نهنگ
 که سرش او بر رد چنگ
 دین کمانه کش از قضایرت
 رفیق ترا دوست پرست
 راست کرد و سوار او طوسی
 که رسد زو بهر کس خطه سی
 و آن بزنجی که او کی به چرد
 بدلی شیه حرم بر خور
 هر که زو پیوست و دوست دارد
 شش که از او بدو دوست
 دلوان آب رنگه و لا
 نیست الا نهاده و لا
 پاست

بکمال

که بدین فسر شد و عدا
 خوشی بر نیارد از دیا
 هر کسی ز سر به خارت
 خارا و مخافت رات
 شاد و پیش کس خجیده نشد
 که چو مهر کلور بریده نشد
 که چه اسهال جنس از کمانند
 خلق شان طبع محسن خوانند
 زان سرشش از ازار کمان
 نسبت کو سپند و شیر و کمان
 حاکم کوزن چهار کانه یک است
 هر که کا و خوشه بزیک است
 و در اند ز کوه را طاب
 توان در ترازو ساک
 آب از آنجا که صد اکابر است
 بخشش خجند و کز دم دایه است

صفت و احوال این ولایت را
 کشته بر کام حشر کام ردا
 بر ترازو چه سپه کیوان است
 هفت هفتش بغیر است
 بخش و بهر کوه و بد است
 او یان کار و خوشش است
 ناز و جگر که او گذار شد
 پست و نیم و چاره زود
 رستم خجند و جبر است
 نه علامه در بخت است
 هر که راه را زو بار شد
 جانش نه چو زان پیشه است

پادشاه شکر کرده پاسبان است بازده ساله و ده ده است
 چنین چرخ بر بهرام است که همیشه کشته و مصمم است
 هم همیشه اگر سلیم کند چرخ که روز و نیم کند
 سال و ده بر تازد تا همه ملک خود بردارد
 چارمن چرخ بر خورشید است که چرخ را بضع میدهد است
 هر که از دولت تازد زنده بود که ایدت بر خست
 بر همه ملک و شکر از کلام سبده شش و پنج روز تمام
 بر سبده چرخ زهره و الهوی که بر طرز است و چرخه سرار
 بگذر از شکر و شکر کس کسند که تن خویش را بچرخه
 بر باد بگذرد که خویش سال و پنج روز زنده است و شکر
 بر همه چرخ پادشاه است که در بر سر و در بر است
 خفش زنده افتاده است و از دشمن زنده افتاده است
 چرخ زنده است و تازد در ملک جوید و تازد
 در خفش ملک است که چرخ زنده است
 هر که چرخ از دست کرده است چرخ زنده است و تازد

ملک خود را و بد فروز می کند در میت و شست روز می
 دو از بنفت باد شاه شدند که بنام آفتاب ماه شدند
 بخش کرد و دزدی ملک چرخ کمان نیمه این گرفت و بنی آن
 هر دو کرد و دزدی و دزدی چرخ کمان این سوی شرو آن سوی خربک
 هر دو را قدر مد خانه خویش بهش کس سی بنام پیش
 از پی ملک خویش مهر مین از اسد نایب دی کرد کزین
 ماه را شد ز دوتا سلطان خود همین و ملک چرخ کمان
 تا پستی اگر کنی تمیز که بنام ز چرخ کس را چرخ
 آنکه چون بدست روشی و فر کار آن چرخ باد شاه و کس
 برخی از برج خویشین هر یک کرد بخش مدبران ملک
 بهر تیر آمد از جوار و شاه خوشه از شید و توانان از ماه
 تانه زین دانه بخلق و به نه از آن زنده بجان بر به
 زهره چون خواست از دوشه شیره شاه میزان و تازد زهره
 تا نزد زکاة ادکاه است کاو را سوی کاو و راه است
 بخش بهرام کست کان جدل زین دوشه نیز مخترب است و عمل

نامر باب عقل رهسوری
 بر دو وضع متمم نسد پس
 ناچیز از کانت بجایند
 در مقابل کرم کیوان جای
 تا بدین تنهها برانگیزد
 زین صفت جمله ترکنازانند
 چون تو نزد یک خویش منی
 کز برای تو در کف تو بند
 همه خون خوارگان جان شکر

این مولید را که غیبت شمار
 این که مهر دات یار شدند
 چون بولی بکرم و خشک شافت
 جای او زیر آسمان آمد
 کرچه کس عین او ندید نخورد
 از پدر هفت گفت و مادر چار
 در هوا مایه نکا رشیدند
 کوهری کشت و نام آتش یافت
 کارگر ترز جوهران آمد
 مژه فتح یافت و کوه زرد

در تن تو بدید حکما
 بخش او از چار فصل جهان
 باز گرمی جویش نری کرد
 ز بر اینا ز خویش باز آید
 حکم کن کز چندی بپایین
 باز بانی از او بدان نری
 چون نکو بگری ز روی شمار
 آتش او کرد و اگر کیف شود
 آنکه تو آب نام او کردی
 نام خود را جوهره بکشناخت
 کرم بدانش جدا شوی رستور
 چون بدانی سنود و شکوست
 دید هر کس که طبع او است
 چون شکلی نهاد سردی روی
 پس برود آبره مدار گرفت
 زاده اوست جوهر صفا
 غیبت الا که ماه پستان
 جوهر با در اید آورده
 بار خود را بفعل باری داد
 رنگ او سرخ و طعم او شیرین
 در تن خویش مایه ببری
 بار بسته بدوست فصل بهار
 و او شود آتش از لطیف شود
 کوهری شد ز نری و سردی
 از جاشی بسوی مرکز ناخت
 رنگ و طعمش سپید بانی و شور
 که ترا فوٹ رطوبت از تو
 کز نهان بخش او رستمان است
 جوهر خاک بهشت کشت اروی
 ز بر ماران خود قرار گرفت

مزه و زنگ که معدن است
زانکه از دید انبوسیده ما
بخردان از چهار فصل جهان
شکلی خاک و آتش از آثار
آنکه او را بعد بوده مراد
مادرانی که از سگان ببرند
زادشان بر فزون از ایشان
که ترش باشد و سیاه روست
در تن از دوست مایه سودا
قسم او کرده اند فصل خربان
و ایره طبع است چون پرکار
نام این جمله امهات نهاد
بچکان را جو کر بکان بخورند
کاخچه زایشان از ایشان

معدنی زاده خستین است
از کواکب تقیست و خطیر
هر کجا خستبار مرد و نیست
وز طالع فروش این است
غیبت او را منقش بر
سنگ و بافت سرخ میرود

در زمین زاده طبع کین است
تخم ازین نخ چون بهشت بود
آب دش غذا و کرد کفاف
که با باد کار روح ناست
خاک در آب بشوینش کشید
که رویت در غذا هفت

از دل

از دل نخ و شاخ او خوش
چون کمال ذلت نماید
تا چو طرافش استوار شود
چون جان بحر کامل آتش بود
با رنسنده نام او بکمال
کر نامل کنی و شب باری
در بگردون رسی ز پالیدن
بسوی خستین کشید آتش
نیکه داشت کار او بشتافت
شخص او نیک باید ار شود
قوت او با درانش نمود
محو کردند شخص او بزوال
توز روح نما برون آری
کی توانی بقا سکالیدن

جانور باز بچه بسوم است
و آنکه دارد نفس حی فر
بر برادر زبانی دارد
فصل او محفل ما در اوست
لیکن از هر بیافته است تمام
زانکه او را از ان شدن که است
چون بدر برصل ما در خویش
که در انواع او تقیست کم است
بهتر است ای برادر و جتر
حرکات ارادتی دارد
خوردن دین برادر اوست
کش ز آغاز به کند انجام
برساند بختی بخوش است
باد شایسته بر برادر خویش

چون بپیش متعرف شده
 ره نمائی رواند از کس
 همه پیغمبران پیش روان
 ره برانند سوی حضرت او
 پیش و شان محمد نازبی است
 خلق در سایه حیات او
 بادشاهی هر که چاکر او
 انکه او کشت پیش و کشتین
 بر تو او را رونده فرمان او
 او جو بگذشت پیش تو بگذشت
 بر گرفت از ره بهشت گفت
 رو به راه مدینه را سپیدی
 زود کردی رزان شیرین بر
 من همی کرد این سخن کردم
 بر در خیر متکلف شده
 که بدو اوت ره نماید پس
 بنده کاران بندگی روان
 همه بر مرکب رسالت او
 انکه زو خلق رهبر افرازی است
 راستی بنده سارت او
 تاج شاهان ستانه در او
 سر و سرنگ روز باین
 چون ترا بر کلاه و جوان او
 دل امانت که از برای تو دانا
 در پیغمبری نیست و برفت
 صدق و علم و جلال پوی
 که روی خجالت بر پی
 چون همی بایدت که من کردم

راه صورت نهاده ام پیش
 نام نهاده ام که مرد چشم
 مسکن خویش را گذاشته ام
 سبب رفتن من از خانه
 و آن سبب احکامی طرفه است
 و انکه در مواضع و لادین
 و آن سبب احکامی طرفه است
 کشتن شهروادی ایم
 هر کجا زیر کی سانشی
 زو برسد می کانه چرخ
 آنچه دانستی و دانستی
 کفنی کرد بحجری بوم
 می نباید ز اختران طرم
 و لم از زهی به بخشا بد
 هر کسی بر بپس دانش خویش
 تا بمعنی رسم ز صور خورشید
 اندران جبر نعم که مردیم
 خوشتر بر سفر کما شده ام
 خورده بود پس حکیمان
 که لطافت جو جو در غرقه است
 پس عجب بود غرق عادی
 که لطافت جو جو در غرقه است
 تا جهان کشته کجا منم
 تو اضع بدو شتابی
 پس برو خواندی کانه چرخ
 همه بر حفظ او کما شستی
 و اندران کوهری می جویم
 ز انکه من اقبال می طلبم
 که مرا کیمیا همی با بد
 تنه دانستی مراد در پیش

وصف حال تو اگر کسی کردی
بازراندی حدیث دولت
کشی او را رزی بجز اوست
چون پرسیدی من از دگران
راست بودی پیشش او
لیکن از اصل فضل او سخنی
دلم از کار او شدی منند
بر سر رشته خود آمدی
سال مرغ بن بوی خوش
زانکه پر مرغ و فشری دیدم

بود از آن شهد هر کسی را
روی در تن بداج نمی
در سیاه و سفید بسته امید
راه چشم سوی ستاره شناس
و آمد از شهد او بسم زهر
دل پر از رنج و کف ز بیم تنی
کرده نامه سیاه و موی سپید
تا ازین خانه امید و هراس

پایان

آنچه بخش منست نباید
چون مرا دیدش با تبار
خانه بر شعله شمار نکاشت
کنج بخت مرا جز بر بخت
گر شستن چو آستونه نه
خاک اگر بینی چنین بدست
آب اگر نماندی برون بخار
باد اگر دوست روی نیکین
آتش اگر در مغدی بخار
آسمان اگر نه بهشتا بسنی
جهم زمسکن چو باید کرد
تا ز یاد تو شوی زما خوش
کردت سوی مایه کم نکرد
بدل از عقل چون سپه نمکی
که بر آید ز شاخ چون کافور

تا دل از ماندگی ساساید
همچو بیمار جان و دل افکار
و آن ترا زوی روز را برد
و آنکه اشفته شد بوی بخت
گر بختی سزد که کوه نه
همینست ستاره بودی
قطره اویشی در شوار
اکلستان نکردی مکن
زوشهانی نیامدی شمار
در کنارش کی افتابستی
هم تن اندر پیل باید کرد
افکنی بر ستاره سایه خوش
زود سودت زما به در گذرد
در شکفته چرا که نمکی
خوشین را کند خور ز نور

تا جو بکد از د کسین کرد
 کفتم ای زنج و کیمای خرد
 من جو پیرا من سفر کردم
 دیدگان برستانه که نهم
 ببرم اندر سر که ناجا وید
 که مرا رای خود پستی نیست
 گفت پس چیست این سخن گفتن
 از پی خدمت که ساخته
 این همه طول و عرض و جویست
 سخن از خاطر تو بهر اسد
 بگر آن آب تلخ دربارا
 باز کرد و ز ابر بارنده
 لیکه در شوره تلخ تر کرد
 بوی خوناگر تفاوت حال
 ندم هرگز از هوا لطیف
 هر که رنجی کشد چنین کرد
 که خرد با دل تو درخورد
 کرد خاک در که بر کردم
 رخت مدحت بخانه که نهم
 شوانم جدا شد از خورشید
 میل من خبر پیش دستیست
 دین همه در مغوی سخن
 قبله خود کمر آشناخته
 جان بدانی که صدر دینیست
 ترد آن جان پری که نشسته
 که جوابا بر بر شود هوا
 کشته باشد خوش و کوازنده
 در دیان صدف که کرده
 در دیان هر روز و ناخوال
 سبیل تازه از زین کشف

م

هر که را رهبری کند نفس
 کرد تو خورشیدی از کونجی
 بران کش کهرمان که سفا
 ز مردار چشم ماربری
 هر که را جاده موسوی باید
 خرد بر کار کن کی حکمه
 نارش اغفل پوش از جان
 که بدست آوری نهایت خرد
 نامه شید دین سپهر سخا
 صورت فخر نصرت هلام
 جوهر مملکت شجاع ملوک
 صدر شمس محالی انکه سپهر
 ملت و ملک را پناه معین
 ملک رهبر ملوک را کلید
 انکه از رسم او جان خرد
 کو بر امید قیاب میاش
 پس چرا قصه سمان نمئی
 غرض کردن خطا سبب
 برو چشم او ز بی بصری
 بدیضا بکوزنماید
 که بود نقش بند او نامه
 مغویهای نقش الوان کن
 بر طارش منی آیت خرد
 احشر ملک سید الامرا
 سپر حادثات و سیف نام
 که شد از کرم مطاع ملوک
 همه بر بند کاش دار و مهر
 بمن شادی مین و لطف دین
 بی بدل بود لطف اسماعیل
 خامه اوست تر جان خرد

۳۷۴

گفت کای مایه سخن بازی
مرکب بخت زیران آری
حرز جان تو بر فلک بن بس
این سخن را جو این بختی
چون برآمد سپهر دایره کرد
کین همه نقش بدولت است
تیغ بر بندگان او نرزد
بند او را ز بند بکشاید
حلقش را جان کند بسمل
زور بازو بر تیغ بر سجد
برد کرز کوه شیر او
آباد ده سان خون کش
بنامد بشیر او پکان
بدرو دنا رسیده خوشه او
کر تو این درج در پردازی
بهره از روزگار مرداری
این هنر نامه مینی بس
بکسلد جرخ بند بدوی
بما عیل کنگی به نبرد
آخرش روشن از کفایت است
ورزند شاخ و نج او بکند
روی او را بچون بیالاید
که اسد را بر و بسوزد دل
پوست از کاوا او بر آید
سگرم مردم از دو بکراو
انش اندر زنده بچرخش
تا بریزدش ناخن و دندان
ببرد سرک او و ریشه او

کلی

کژوش را اسیر طاس کند
موی پشت سرش فرو رند
بکشد تیغ او ز دگور شا
بشکافد شکم مای او
عقل داند که آسمان بند
زحل از منج نخل مرکب است
مشرقی عکس حلقه در است
کوهر شیخ شاه شد بهرام
خاقان رای اوست چشمه رو
زهره از نرم او بر و شادی
کبر از رسم او عطار و فر
مه بسپید اسب او رام
رسته شد چار کوهر مضاد
اثر طبع خسروست انش
با دجون غم اوست و ناز
دل منج بر هر اس کند
تا بدان پاهایش بر بندد
و اندر اندازدش بچاه بلا
تا بداند ز بادشای او
نخورد جز بچکان او سو کند
زان قبل خط خاکی دارد دست
زان عادت نصیب هر است
زان بود سال و صصام
زان بود روی او سپهر روز
زان ناید بر بطن استادی
زان بود و شیر ابل هنر
زان بود نیز روتر از انجم
از برای صلاح او فساد
زان بلند است و کرم و کرمش
زان پیا بان نیرست و کوه خور

آب شد چون پست او بصفای
خاک تا شاه را برو کند سر است
وین مواید را که با شرفند
همه اقبال شاه را خواهند
کر نبودی غذای او ز کجا
ورنه مامور او شدی چون
مردم آپس او دو تانندی

کشم ای در بنه بسندیده
چون کنم تا شوم ز نجات آگاه
و آنکه این درج در سپردارم
کشت من پریم از تو رمزی چند
خدمت شاه را سزا کردی
کشم اطمینان را به نیک بید
تو پرسی که در نکریم

کنز

کفت پس پست آن سپهر کرم
پیش او جرم افتاب سها
باشد اندر میانش رخ برین
مثل او روز کار شک جلال
روشن از روی او روان مل
چون کند سوی بنده نظری
تا ندرفت نام هستی را
غم نیک بد زمانه بخورد
در صف رزم وید کا جهان
همچنان کا ثاب را در زر
کشم آن جمت خدا و دست
تا ز فر زین پدید باشد شاه

زیر فرمان او سپهر بسم
زیر او جای سنجاب و عا
چون میان انهای دشمن
ز رنزدیک او همان که خال
ملک در جنب او خیره محل
بر تر با نشاندهش ز ثری
چون ستاره مذ بستی را
بجهستی الثقات نکر و
زر بود پیش او و خاک جهان
باشد او را در افتاب اثر
که بدو روز کار خرسند است
شاد باد او این بنده جمت شاه

کفت پس پست آن جوان لطیف
چون خرد عالی و جود جیر

برو از فرش و تراب شکوه
 تازه چون آب پدیدار جود
 چهره بر جل و غفر روی زمین
 دین بدو آوار و ملک بن
 سازد از خار و سون ازاد
 کل مانند زابن و فولا و
 افتابی است مانده در بطل
 باز رسته ز انقلاب زوال
 چون دختی است چچ کسره
 شاخ نماند آسمان برآورده
 آب خورده چشمه جوان
 ساق کسره و بر زمین زمان
 روزی خلق در غایت است
 دار اسلام در حایت است
 همه نیک و بد جهان دیده
 هرگز جای خود نبیده
 ثابت و چون ستاره ستار
 مانده تا خشر عالمی پدار
 کفتم این دولت سما علی است
 که چو در روشن جوهر جلی است
 بمجا ملک شاه دولت بار
 تا بد شاه و بدو بر خور و ار

گفت پس چست آن چراغ زان
 جوهر فخر و کمای امان
 ورد اقبال و حرز اهل بمنر
 است فتح و فتوح ظفر
 هر دارد کین دولت ازو
 نور کبر و حسن دولت ازو

جان مست از ان چشمه جان
 بی مکان باشد و گرفته مکان
 پیش سنگ اربد و کنی سنگ
 ضلوعاتی بخیزد از دل سنگ
 هست معروف نر ز چشمه خور
 خود را کش از دست میل بمنر
 زو جواب آن کجا نشانی
 نیست آباد و زندگانی
 اوست فیرت روز نامه خور
 تاج ملک طراز جامه خور
 کمرش بر شتری فرو خوانی
 خاک روی کند به پشانی
 ورش بر روی دیده بکاری
 نمکد مرک دیده راناری
 کفتم این نام شاه نامور است
 کنز کمال خردش نقره است
 تا بهی نام نامج باشد و سر
 تا جور باد شاه نام آور

گفت پس چست آن بهال عطا
 ابر اقبال و اقبال سخا
 صورت جود و پیکرادی
 مایه لعل و ماده شادی
 نام ناید و نامه احسان
 چشم روزی و چشمه جوان
 منبع جود و مطلع نعام
 بحر افصال و معدن اکرام
 زینت و زیب خاتم و خنجر
 جایگاه و پناه فتح ظفر

خواری ز رشد و کسایدم
 کمر از و کردی سحاب من
 و رجوا و کردی قباب اثر
 هر کاش طلابه نعم است
 گاه کوشش قوی تر از دست
 کفتم این شاه دست احراز است
 تا بود آب خاک آتش باد
 افشار عیار و عسکرم
 هر ز مردم بدی بدان بدین
 کوه کوه هر شدی و صحرای زر
 غر نش نور دیده کرم است
 گاه شش کشاوه تر ز سوت
 که جهانگیر و مملکت و است
 دست او بر زمانه مطلق او

گفت پس چستان جام حکیم
 دو چهره شهاب حور سخن
 سپهر بی فهم نامد خطبه
 و وزبانست تر جان بس
 دار و از زعفران و سرمه نهاد
 او ست آن زرد مای گل غار
 چشمه روز باشد او را جای
 کنگر و بوار و تندرست و سیم
 هر مرد و کلیم ثعبان بن
 نایب عقل و گد خدا می ضمیر
 راوی و حاکی نهان است
 زان کند چشم روشن و لثا
 که جو خورشید باشدش رفتار
 زین و نایب سباه سحرهای

ز و بر در شک جان کند
 کمر چه زو تیغ پاره ببرد
 کوی از در و از کوه دیدار
 کفتم این گلکشا به بی جنت
 تا فتم پرورد پرچ و خریف
 که زتا ربکی آورد کوه
 بر کند عالمی بر و ارب
 بر صدق دار و ان شسته بهار
 که همه را ز لوح از و بدست
 قلمش تیز باد و تشریف

گفت پس چستان آن زرد و کوه
 در مشام زرد و سحاب
 نازکی سخت و تیره روشن
 سر و خونها از و بگوشیده
 چون کند لغت او زبان فم
 ثقف و دوزخ غم اسف و اسف
 ز آتش او کمر چه تیز نایب شرف
 اگر او راه کمکشان بودی
 تا فک بر فرازا و کند شت
 بحر پرورد و چرخ بر کوه
 کان الماس چشمه از آب
 آتش انداز و ابر سایه فکن
 مانده عریان و حله پوشیده
 بر جا هر شود میان فم
 عکس و آتش اسف و آتش
 کوهی هر زمان برابر شرف
 اختر از آفتاب و نهان بودی
 کوه آفتاب زرد و نکشت

کشم آن سنج شاه رخ زن است
تا زینخ است ملک بر باد
اگر کرده افکن و پشه کن است
دست او دست ناله وین باد

گفت پس بخت آن رخسار
نیک ماند موسی و ثعلبان
گذرد روز نیک نام کرده
کر پیش خفته بهر اسی
سر برش کشنده تر ز ابل
چون غصه ز پشه حسنه
دل همیشه کراش و شکوه
سر د باشد نفس و انش ز یک
سرش از بند فاش ز خطا
ز آنکه کر سر بر آسمان باز
کشم این رح شاه فی است
بماند از سر بیت چون مهر

که مایل

گفت پس بخت آن شهاب
آتشین مرغی این سر او
نیم حرج ارج نام خانه او
چون بید جرم روده کور
از زمره خدر کند سر مار
آن تر از و سگ که زو گوهر
بک رشی فاش جو کراید
او در این بخت شهاب رو
چون ز شاخ کوزن حله برد
زان شکافدی زبالا موی
کشم این تیر میر بر سر است
تیر او باد تا بنا بد ماه

گفت پس بخت آن نسل مهر
دو سیرت سرش نصر است
تیر چون برق وره نور و جوا
بیر سیمه چنگ خوش بخت

۳۸۵

کوه دریا نورد با د کسری
زعفران گاه ساید از سرین
پیش از درو ز خنک شتاب
زان کند شمس را بگرد سیاه
هر کجا تیر حملد پیران است
کوی از لوح دید را ز عدم
او جوامد و ز راه پیش گرفت
ورغان سوی خزان باز
کشم این چرخ افتاب خرم
تا قیامت امیر و پادشاه

کشت پست آن سپهرین
روزی خلق را در تقسیم
حمل و ثور و جدی و حوتی سپهر
کر بدیش بولشهر یک راه

باز گسترده پیش ابل زمین
راست کرده بدو ای تقسیم
جان شیرین بدو دهند مهر
کی بر دیش کند ی از راه

مرغ چون بر فراز او گذرد
در زمین ناهای او نشست
اثر اوست در بلاد و دیار
هر که یک لحظه پیش اوست
بر سر او بصد هزار زبان
ز آنچه در و عده زو پاسا بد
کشم آن خوان سجد الامرا

چون منجم جواب خود شنید
گفت کای ساحر جان است
عالم از خاطر تو شد غافل
این شمار فلک شنا گوید
نویسنی که چون بگوهر مهر
هر زمان جرم افتاب منیر
همچو جان پرورد بنابر ترا

ما به درمن درین طریق بدید
لافتی فی الکلام الانب
چشم بدو را ز چنین خاطر
در این شاه چون نوی جوید
مر ترا جاده بر میان سپهر
کویدت کاجیات نفس عمیر
کند از خلق بی نیاز ترا

او شناسد که پایگاه هست
 هر چه در دهر گفته نیکوست
 خود مغری که خواهی شمرست
 چند کوید جزو شود که
 ز آنچه آن مهران که بشویند
 هر سخندان که اندرین نکرد
 ساختی عمر جاودان را برک
 جان جو منشور جاودان خواند
 قبله شاعر سخن پرای
 چون ساعیل کیلی باید
 بادش از عمر جاودانه مهید
 ای خداوند غده شکاری
 که بنام تو خدمتی کوید
 انحرش روز کار و دست گرفت
 کرگرمی شود بغیر قبول

دین سخن در بیاس طریقت
 اصل آن در دو افشانه است
 مع پر ای سید الامرا
 کای ستر نامه مینی نه
 در ستر داد کتران بدیند
 دلش اندوه دیدن تو مرد
 نابد در نوشته شد در مرگ
 این جان دگر بخوابد ماند
 مقصد را بر زمین پای
 کز بستودنش جان بفرزاید
 کو ترا کرده زنده جاوید
 جنت چندین که از خردیاری
 درد و کشتی بدان شرف جید
 مدحت گفت با نهر الکفت
 غرض نیت او رسد بوصول

ارسلان شاه باو شاه برین
 منفر ملک باو شاه زمان
 نیکوی خواهم و دعا گویم
 کاندرو نیت باشد دولت
 خبر نامت سخن نیارایم
 سوی من ابد آمد از حضرت
 که منیش ز رخ روی نیت
 قاضی و سید عید الناس
 ان پی سروستان ملوک
 فتح مبارک را نظم ارم
 مش بودست نصرت اقبال
 کافرستان خراب فرمود
 کشور می را فروردست م
 حال ان مستقیمت شوبده
 او برر کی نمود بفرستاد

پیش تخت مغر و لک دین
 ملک برو بجز شاه جهان
 شکر بوندم و شنا گویم
 چون از بخاروم بدان سر
 خبر بروج توب نه بکشایم
 می نماید که مرده دولت
 غران بارگاه خواهم بیا
 آنکه خرقضاقت صدر الناس
 ان این خدا یگان ملوک
 خواست تا تخم بندگی کام
 زاکه مولی الملوک رسال
 صحن بندستان بمو دست
 حسب پهلوی تربت ادم
 هشت بحر آرسناش شوبده
 کشم و در سخن بدادم داد

روز من و شمع خواهد شد
 تا کهانی بود که از کرمان
 سر برافرازم از سپهر بلند
 بنده باشم به منج کمال
 همه در خدمت نثارم
 تو جبارا بصد مرا بر
 تا صلاح فلک بود ز مزار
 پادشاهت بگذران از ماه
 دور گردون زد دست بخت
 همت و رایت آسمانی باد
 دولت قادر تو بر ما باد
 نامت از ماه نیره رو تر باد
 تیغ برانت صبح صادق باد
 روح خطبت ما گردون باد
 تیر تو در کشتا و خدایان باد
 شرف استماع خواهد شد
 باز حضرت برو مرا فزون
 شمس در شرف منم خد
 چار خدمت و خدمت ایزد
 غم در بند کیت بگذارم
 بگذران با نشاط و خود گذر
 تا ثبات زمین بود ز قرار
 بر خور از کیلکی و شاهنشاه
 خاک ساکن زبای بخت باد
 در بر کیت زندگانی باد
 کردمای تو نیست همتا باد
 در جهان جفت چشمه خور باد
 رای روشنست بحر حادثی باد
 زودل دشمنانت بر خون باد
 بر عدوی تو چشم بزدان باد

الکر

۳۹۲
 مرکب آسمان هر یک باد
 خازن خوانست کج روی باد
 بنزد و من و خلق رها د
 تا بود خوب خوب کرداری
 مثل او شیر آسمان سگ باد
 بخت از بخت نیک روی باد
 از هنر نامه مینی ما د
 مع کوی تو باد و محاری

ملک نفس را جانشین
 فرمان بلندت فلک گردان
 عدل سببم زد و جانشین
 هر جا که روی ازو بردن ان

ای بخت از تو و کان بخدا
 از جو تو بخروگان خراسان
 برده گفت ز بخروگان قمی است
 بخار تو به کل رسیدگان از تو باد

ای روح ربای تیغ تو جان
 تا صلح کار باشد ارکان جهان
 با ملک تو حکم است پادشاهان
 مخدوم سپهر کیش و سلطان جهان

ای غم فلک به تعالی مبد
 وزیرش زانرا از ملک تو بد

شد بود تو کسره و ترازو سفید / پیش کف کجا بر آید خوشید
دی در بندیم ای بی تمنا / حیران شدیم ای خسرو خوشید
نابنده چنانکه آفتاب از چو را / اندر گشتی ندیده بودم دریا
شای که برای عقل برابر بود / میداری را چنین خریدار بود
او بخت جو آن آویندگار بود / گر بخت جو آن عیبه پذیر بود
در سنگد از خسرو و دانا / خوش شد شراب بد و ساعنا
تا از پی غر شاه و ذل خواه / سنگد از زمانه بردن شاه
سلطان ملک سلطان و ملوک / اتی که بخت بست سوکن ملوک
بی یاد غلامیت چون ملوک / جان نپذیرد غالب فرزند ملوک
نفسی که سرش کرد خطری کرد / پیرامن وحشت نو بر میکرد

چون مار بکودره کد میس کرد / چون دولت او بود که بکرد
این حوض ترای شسته بیکر / از بحر صفا برده از گردون فر
هر که برده افتد ای شاه نظر / ایینه مسح نمی و جام غفر
ای ملک نهاد به شرفا / از بخت تو خشم تو بخت بخت
با توجه در او بر کند ان بخت / که از پی بخت زاده تر از بخت
ای شه که شدار کوس نو کرد / خرم تو نباید لند از خوش ملک
ای خرم تر است همه خوش / تا کی فکری عاشقانه بر خوش
ای شاه چه بسنج چه شرح است / خوش باد بود و جام می باد بخت
ان کار که ملک را به ان کام است / اینست نه که بجام دل است
ای در هنر افریده از خسته / خدوم ز مانده فصل از در کت

زان صد روز از آمدن خبر
کایزد پی این روز کسی اورست

ای حج هستی شده پرورده تو
از بهر نباهت برآورده تو
این سخن که هست خادم در ده تو
امروز بخل شد از سر آورده تو

آنکه بعون نصرت دولت یاب
روی نقه الملک بنشیند بجای
از آنس چون بر او بنشیند
مخرج کردند

صاحب نقه الملک سپرد او کار
آورد بخت امر و سرای سر کار
چون شد جهان دلس جری
بایند شمشیر جهان بیکد کار

نفسی که زلفت او نگواش کرد
نوری که بد جهان سرور است
چرخ که چه ماه از جهان برآید
خورشید خرد محمد منصور است

ای آنکه بدشمن تر کنی از ملک
وز بدن بر تو دیده برده ملک

خورشید خود از رای تو آورد
کردن کنی از ملک تو آمرست ۳۹۶

روزی پنجم ملک از زمین برآید
چندان نازد که روز روشن نماید
برجب تران خویش اگر برآید
ایام گذشته را بک در یاد

آنکه با انصاف شرف نکرده
وزرای وزیر ملک را فرزند
از حرم احمدس جوراند
زان در حد حد مضموراند

طنعای صاحب آن خردند تمام
خضاری را بر روی کرده غلام
دانش بر کان که خزان خزان
کس تبده نمائسته است غلام

ای مائمه سبیل گوی روز
دلهاست بلاد شکر بار آور
چون نبست مراد خور کلزار روز
پس خون خرم از برسن بار آور

بی سیه و عاشقی مرا کرد ملک
همسیر عشق کرا باشد باک

از تنگی دستم ای نگار چالاک
افسوس که از دست نخواهی شد پاک

که بر دل من هیچ نخواهی بخشود
از جگر و چون سر مرا کار بندود
زین پیش یادت مرا بچ نمود
آنکه تو پشیمان شوی از کرده بگوید

هر چند که در صحبت تو پاکترم
تا در طلب تو از پی پاکترم
در چشم تو اکلند و زود خاکترم
هر روز بدلت در غمف کاکترم

چون خواهش من ز صدف پرور
تا خوارت بگذاشتم اکنون بدور
خود را من ای کم افزون دیدی
که بسچو خودی سزای خود چون دیدی

ز اول تو بدید از تر بودی
چون در گریستم نه در جور بودی
لیکن در غم سر مزور بودی
تو نیز بنابر مرده بستر بودی

تا که دل غم جان باز تو نیست
تا بخت م تو در وفا جو آغاز نیست

باز

بیکت که هیچ بازو ساز تو
کس را دل غمزه و سه ناز و زفت

مستوه مرا بد دل بدار کرد و جفت
آنکه وفا کند جفا کرد و در جفت
بگردید دل خویش و وفا کرد و جفت
ما را بجز چشم را ناکرد و جفت

کردن لعل بر ما بر ف بازاریش
از ناز بیکای بنگداریش
از رده نگردیم و نیاز آریش
چون مرد مک دیده همی آریش

رفعی در جگر تو فرمود آخر
دشمن ز پیکار من بر آید آخر
کفم که فراموشی چمن بدو آخر
بهران تو دست بر و بنمود آخر

من داشتم از جان کرامت
اکثر که چنین است نجات
تا که دیدم عدوی جان خوشت
دل خون کنم از غم و خوارم

باز من در چون خسته دلم
بسیار کن ناز بدون آسازدست

انصاف و لم را بده و بگرد
دل بردن روی در شیدل

لم کسی می مرا بدین روز آرد
کانه بر تو بماندم از روی خرد
وز بی کسی غم مٹ باید خورد
چون کسیم آمد کار چو زباید کرد

چاکر که بدوستی به پیوست
سپار امید دل در دست
هر چند امید حرمی مست تو
بی دست رسی بکار بد و جت

مشتوقه از زاهد نخواهد شد
این دل حرفی مستلا خواهد
کر کار نذر برادر نخواهد شد
در ماله وفا مالکی خواهد شد

چو کردم گشت ندانم تر
وز جو العنی سم بر مانم تر
هر چند بر شمس نمانم تر
خفاک شوم کرم مانم تر

بخ سفر و حجب برای ره ملک
بر می کردند چون دستان در جهان

انفلی



از ناخن و دست خسته شد روح
خیزد و رس غمت نداین درون

جست از کف دشمنان عشق
تزدیک آمد که لب بند بر لب
پهلو و بند دنا لهای شب
از بی زمین کم از قد بار بزم

صحو و حمیدای سرخ فرم

بنانی من شدی از رس

چونست که کردی مرا بسج
روی شرف الزمان مرا نمانی

